[illegible]

[illegible]

ازعوام الناس [illegible]

در مطبع نامی منشی نول کشور [illegible]

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی ذات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ؏

کلیات و دواوین و قصائد فارسی		نام کتاب	قیمت
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ -	للعہ روپیہ	(۳) کاغذ سفید و حنائی رنگی -	۱۲/
دیوان شمس تبریز متوسط قلم	۱۲/	شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی ہندی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام -	
کلیات عراقی - از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا -	۱۲/ روپیہ	دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید -	عہ روپیہ
کلیات خاقانی - کامل دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی -	عہ روپیہ	کلیات انوری مشہور عالم حسالہ کلام حکیم اوحد الدین -	عہ روپیہ
دیوان حافظ محشی - از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم کاغذ سفید و گندہ -	عہ روپیہ	کلیات مرزا بیدل - مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل	عہ
ایضاً - جدید المطبع کاغذ رنگی سفید حنائی	۱۴/	دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر بیدل	عہ روپیہ
دیوان حافظ متوسط قلم محررہ منشی ... پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ -		کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام -	عہ
		ایضاً کاغذ سفید گندہ -	۱۲/ روپیہ
... کاغذ سفید گ...	۱۵/	... عجز و نشاط ... استاد ...	۶/

[illegible]

[illegible]

[illegible] بصد فخر و سعادت [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما / وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو / آن کیست کو بجز تو بگوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل آمدی / در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست / فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه / این طرفه تر بود که نهانی ز دیدها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس / از خوبی و لطافت خود میبرند ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان / دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو / شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیه عشق خویش را / هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره بر قطب دین فشان

تو پادشاه حسنی و او بنده گدا

ای از شعاع روی تو آفاق را ضیا / وز حسرت جمال تو خورشید فلک دوتا

هم گر بتن تمام سر مو زبان شود — تا هر زبان بصفت دگر گوید ثنا
گر صد هزار سال ثنا گوید کسی — هرگز ترا نیاید رسا نشد با ثنا
در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی — هم خود بذات وحدت خود گشته ای سزا
حیران بجود بدرگه تو کل کائنات — نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا
لال است عقل و فهم و خرد در صفات تو — حیرانی است عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو سر عجز قطب دین — می ساید و ثنای تو میگوید اے خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا — وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا
چون نور بخش دیده صاحب نظر توئی — از لطف خویش دیده دل را بده جلا
بردار پرده راز کمال جمال خویش — عمریست کز برای تو من میکشم جفا
درماندگان وادی هجر است عشق را — بنوا از جمال خود اے یار دلربا
از هستی وجود من از جا بر آید ست — رفتم من از میان تو بمانی بملک لا انتها
تا گم شدیم ذره صفت در هوای تو — زان هیچکس نشان ندهد منزل مرا
خوردیم زان شراب که جامی چشیدنی ست — دیدیم ساقیے که همی گفت مرحبا
مارا بچشم کم منگرید طریق عشق — جبریل را بخاک در ماست التجا
فانی شو از وجود خود بمحض و مست باش — چون ما بهیچکس خود ای نرسد بلی خدا
شیدا شدیم بر سبب که عاشق همی کشد — ما عاشقیم کشته شدن نیست چاره ما

چون قطب دین هر دو جهان یک دل گسل — پیوند ساز رشته دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا | آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزت بهر علوی مرتبه | جبریل همچون خادمان بنشسته است بر خدمت ترا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران | اما بمعنی بوده سرخیل جمله انبیا

تو بیهده کی دلبری از هرچه گویم بهتری | در دین و دنیا سروری هستی تو دایم با خدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی | بس نیست چه لولاک آمدی جانها فدا است مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو | ما بنده انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخرزمان هستی تو ما را جان جان | ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی | چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بیا

تا روی خوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام | بنشین بیا در دیده ام ای نور چشم دیده ها

شاهان عالم چاکرت مانندگان خاک درت | تو بهترین مهتری ای شمع جمع انبیا

گر بر نخوردی یک رقم خلقی گرفت از سبق | انگشت مه را کرده شق ای خواجه معجز نما

روز قیامت بیکسان باشی شفیع امتان | چون شبلی خادمان خدمت کنند انس و جان

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند | یکتا بیکجا آمدند از خویش فانی با خدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی | صدیق او با صدق شد آن چار را دو زینت سرا

دو عمر محسن بود شمع همه خوبان بود | عدلش همه ایمان بود هم خصم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با حق پیوسته بد | بر جای تو بنشسته بد ده سالی دو پیشوا

ده سال و شش با دیگر بر جای تو بد عمر | در عهد عدلش همچنین بگرفت عالم را ضیا

هر کس که بر باطل بود وانحال او غافل بود | وانکس که زاهل دل بود واندر مرادش اعتقاد

دین جهان مطلق گرفت اسلام زو رونق گرفت | جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس مقتدا

عثمان که پیر و کهر و سال و دو سال گه
هر جای پاکست به فرش نشست از بهر خدا

از جسم تو جان تو در واضح بمی داد ازو
دو یار و شهید او قرآن مظهر علم و حیا

اعدای او ز روسیاه اعمال شان حیله ...
سر تا بپا غرق گشته باشد جهنم شان جزا

با هم یار چار مین که اندر طریقت ... این
تا چار سال او همی ... علی مرتضی

... مظهر ست بالشر ... ست
اسم شریفش حیدر ست ... حق ... او حیا

بی تو بهر جا ... بیهوده اندر ... کروفن
گشته ... آشنا

گر تو ... مثل الیشان ... جز دو توکل
بی حب شان فردا ... کس نگذرد با مدعا

چون قطب دین بعث تو گشت در ... شفتا
خندان شد چون گل شگفت تکبیر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا آنگه گاه ما
کم طاعتی با بود ... گواه ما

پنهان تا ز روی محراب کی کنم
جا سی که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه جانی نمیکند
بی زاد ... دوره ... راه ما

جز وصل تو بهیچ قناعت نکنیم ما
می دان که آن بود بحقیقت گناه ما

حاسد بر و تو دیده بعیب خود ... گشا
جبا جبا ... با گسته کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد
جبا ... بر ... تو هم از ... آه ما

هرگز نبایدت دگرای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما
ساقی بیار جام می لعل فام ما

دایم امید آنکه لبالب بود مدام
خالی نگردد از می عشق تو جام ما

ما را حبیب این اراده بباشد که دوام ما — اندر حریم وصل تو باشد مقام ما
حاسد برو که بی تو ایام ما گذشت — شیرین شده ز شربت دیدار کام ما
چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان — هر دم زنند کوس سعادت بنام ما
ما همنشین یار وفادار گشته ایم — ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما
ظلمت نماند در همه آفاق ذره — یکسان شده از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا — زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا
هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش — عشق در بادیه وصل بود راه نما
اندرین راه حجاب تو همین هستی تست — ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما
تا ز خود در نگذری نیست ترا هیچ علاج — گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ولا
یک قدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد — نیست حاجت که رهانت کشتی اندر دریا
نتوانی که بتدبیر بروی این ره را — گر به تحقیق نگیرد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان هم هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا — در هجر کرد وصل تو آمد لذان مرا
تا در روی خوب تو هر گه طلوع کرد — تا آرزی که گذاشت ز نام و نشان مرا
ای دل چو باغبان گل روی او توئی — نگذارد در برون در اسی باغبان مرا
بودم نخفته در وطن خود بخانمان — عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم نسیمان الا نثر مرده زیر خاک | چون لطف نسیم ساخت تو تازه جان مرا
بودم ز درد عشق تو گوته زبان ... | در گفتگوی عشق تو دل تشنه زبان مرا

در دل نشسته یار کند داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق تو ام آتشی رساند مرا | ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا
ربود و سوخته هر دو کون از دل من | همین خیال وصالت بدل بماند مرا
دمیده در دل من یار درد عشق را | دمی که شربت دیدار می چشاند مرا
چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت | کشان کشان بسوی خویش می کشاند مرا
بنای عاشقی از وجود ما اول یار | گرفته بود و ز خویش خواند مرا
چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش | چنانکه ظلمت هستی [illegible] نماند مرا

ز بند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خوش خوش چو گشتم محبت بدل نشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدای دگر مرا | سوگند میخورم بخدا [illegible] تو هست مرا
ورد و ادعای طریق کسی که جویدوست | گر شاد دار نمی که بود جز اندوه ما
هر کس که آشنا نمی‌شود بحقیقت | بیگانه می‌شود ز همه خویش و آشنا
هرکس که دید روی تو از روی بار خویش | دارد دوار [illegible] مرد [illegible] دید [illegible]
دانی که چیست نشئه زندان دردنوش | رندی و بیخودی و بقا از لبش فنا
قابل نشسته در غم عشق می شود | تا قابلیست آنکه طلب میکند دوا

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق | کاین درد [illegible] بود [illegible] از [illegible] دوا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا / کانرا که درد نیست چه طبیب آشنا

بهتر از میان که خود بت دشمن خودی / هستی تست گشته حجاب ره خدا

در راه دوستی نشان بگذری ای پسر / دانگه مشو ز دلبر خود و بخط جدا

مقصود از دو کون بقائیست جد بود / فانی اگر شوی بخدا یا شد خت بیقا

از دور دیده کن سر جان تو با جان قرین بود / تو دور بین ز غیر طلب میکنی دوا

چندین حجابهای که از هستی تو هست / گر وصل یار بایدت از خود گذشتن بیا

افکن تو ما حجاب ره تو سلک شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب ساعتی بیار بهر دم را بیا / از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم ای حبیب / رحم کن بر حال من یا جان خویش را

بی جمالت دیده دل را نباشد روشنی / چشم دل از لطف دیدار تو باید جلا

هر کجا باشم همی خالی دمی از فکر تو / گر نباشم با سخم دیگر بر در تو تنها

روی دل سوی تو دارم ای حبیب جان من / زندگی جان توئی از جان نشو یکدم جدا

نیست حد بر نا قبولی را که بیند روی تو / روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین اورا نباشد مدعا

مگیر باز ز من ای نگار احسان را / که سوختم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده / ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

در آن زمان که نقاب از جمال بر فگنی / بسا دیده هم از شوق کف زد یاران را

قلندران خرابات عشق را بنگر — که سر نهند ز شوق وصال تو جانها را
چو در عهد الست از تو ام قبول یکیست — درست دارم از آن روز عهد و پیمان را
ز درد بحر غم عشق هر که گم گردید — کند چاک از گه عشق جیب و دامان را

ز بهر روی خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز ندانند وصال و هجران را

عقل و فهم رمیده مجنون شدم خدا را — زنجیر زلف آرید بر پا نهید ما را
شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر — او هم بود که داند سودای باوفا را
ای عاقلان کناره از من کنید ورنه — چون درد دل بگویم گریان کنم شما را
مرغ دلم پریده جانم به لب رسیده — آن یار برگزیده شاید کند دوا را
ور بگذرد ز جانان هر دو آیم از جان — شاید که شاه خوبان خواند از در این گدا را
مردم من از جدائی ای جان جان کجائی — دانم که بی‌وفائی آخر تو خوبها را

ای قطب دین همی کاه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا کجا باشی بگو ما را — برون نه از وجود خویشتن هر چند ایلا را
اگر مرد رهی از رهِ قدرت تیغ لا برکش — مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را
بهم خنگ جدلی از لشکر با نفس در رجع — نشان هر چند این فتنه و آشوب و غوغا را
چو از ملک وجود خود برون آری بعد از آن — دگر بنشین تماشا کن سعی مردان عنا را
حقیقت بین شوی و گر ز شناس تمیز کل — که سالک فرق نتواند کند از قطره دریا را
ق
اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمه حیوان — دگر شایسته گردی در حقیقت هر بلا را

بکوی دوست نبود راه هر ناشسته رویی را
ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه
کجا هر ناقبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون دار
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویشتن چو دلبر نوشت فتوی را
بیا دوا دهم ازان پیروزنه و تقوی را

فروغ چهره او بود جلوه گر گشته
که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعه رخ خود پرتوی بطور فگند
ز عقل و فهم و خرد دور ساخت موسی را

ببین که از کرم و لطف خود چگونه فشاند
بر آستان محمد همان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعه جمالش دید
بیا و چون [illegible] دین و دنیا را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار
مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

اگرت هوای سر کوی دوست قطب الدین
کشا تو در ره تحقیق چشم [illegible] را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را
برو بر فرق نفس خود بنه هر دو پا را

اگر دلدار داده وعده دیدار خود فردا
بیا چشم دلت بگشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد بدان دلبر
بود خواهان ازان دم که مقصودش گل یار را

بیا ترک کن پیشه اگر دیدار میخواهی
که نبود راه در کویش گران باران عصیان را

ملامت مشرب ار باشی اسیر عشق میگردی
که در کویش بلا ها بسد عشاق شیدا را

حریم وصل او مردی بباید ز خود رسته
که نبود در حریمش راه هر بیند خود را را

بهر و با صحبه دیدنش که قطب الدین
نصیحت کنند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما
همراه با کسی نبود غیر آه ما

از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار
انیست پیشکشی بجز از درد او ما

نبود درست دعوی مردم چو بی گواه
درد آمدست در ره دلبر گواه ما

از آفتاب حادثه ما را چه غم بود
چون هست سایه کرم او پناه ما

دنیا پرست را نکنی حرص مال و جاه
ما قانعیم انچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
میدانکه آن بود به حقیقت گناه ما

تا رسید دلبر کوی فنا محل ما
گشته روشن زشعاع رخ تو محفل ما

نبود حاصل زغم دوری تو بس مشکل
حل شده از دولت وصل تو همین مشکل ما

غرقه بحر شدیم دگر از وی چه غم
بخت مقبل نگر و حوصله کامل ما

نبودم غم زبد و نیک جهان دیگر بار
حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما

چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه
ره می آور زسر صدق بسر منزل ما

چشم معنی بگشا بین که چسان می آید
خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچه دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان رسوا شدیم رسوا
بودیم ما بیک دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن
کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری
ای وای بر کسی کو عاشق نگشت و شیدا

فکر خیال دلبر عقلم ز بود از سر
کس را کجاست یاور آنچه فتاد ما را

بکوی دوست خود ره بر تا شمشیر دی را
ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه
کجا هر نا قبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون دان
که شاید پی به ورزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویشتن چو دلبر نوشت فتوی را
بیا داد دم ازان بود زهد و تقوی را

فروغ چهره او بود جلوه گر گشته
که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعه نیج خود پرتوی بطور فگند
ز عقل و فهم و خرد داد باز موسی را

ببین که از کرم دولت خود چگونه فشاند
بر آستان محمد جهان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعه جمالش دید
بیا و چون شد به لمعه دین و دنیا را

بکوش تا که شوی زان نگار بر خود وا
مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

اگرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
گشا تو در رهٔ تحقیق چشم بینا را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را
برو بر فرق نفس خود بنه هر دو دنیا را

اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا
بیا چشم دلت بگشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر
بود خواهان ازان دم که مستور شد گل یارا

بیا دیگر مکن پیشه اگر دیدار میخواهی
که نبود راه در کویش گرانجانان عمارا

ملامت مشرب باشی اسیر عشق میگردی
که در کویش بلا میها بسر عشاق شیدا را

حریم وصل او مردی باید ز خود رسته
که نبود در حریمش راه هر بیهده خود را را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین رسوا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

درکوی دوست لشکر غم شد سپاه ما — همراه با کسی نبود غیر آه ما

از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار — خود نیست پیشکشی بجز از درد راه ما

نبود درست دعوی مردم چو بی گواه — درد آمدست در ره دلبر گواه ما

از آفتاب حادثه ما را چه غم بود — چون هست سایهٔ کرم او پناه ما

دنیا پرست راه گی حرص مال و جاه — ما قانعیم آنچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
میدانکه آن بود بحقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما — گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما

بود عالم ز غم دوری تو بس مشکل — حل شد از دولت وصل تو همین مشکل ما

غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم — بخت مقبل نگر و حوصلهٔ کامل ما

خوش زهم عمر ز نیک و حیات دیگر بار — حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما

چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه — روی آور ز سر صدق بسر منزل ما

چشم معنی بگشا بین که عیان مے آید — خانه و صاحب خانه بحرم دل ما

قطب دین غنچهٔ دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که نشگفت ز آب و گل ما

میکوی عشق بتان رسوا شدیم رسوا — بودیم یا دیک دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن — کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری — ای وای بر کسی کو عاشق نگشت و شیدا

فکر خیال دلبر عقلم ز بود از سر — کس را کجاست باور آنچه فتاد ما را

چه

ما ایم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار | آنجا اوست خونخوار جان و دلست آنجا
ور شهر دلی و یاری در هر سری خماری | ما ایم و عشق یاری آنست پیشهٔ ما
ما را ز عشق پرسیم دائم ز عشق گوییم | سرگشته همچو گوییم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو
بی روی و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیبا مهربان بر هم چه سازی دلفگاران را | که درمان نیست جز دیدار جانان و هجران را
کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند | نخستین باید اندر راه وصل او دو هر جا را
اگر چون چراغ نور ایمان زهره جانش | نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را
کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را | که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را
اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود | عجب نبود اگر بینی همانا گنج پنهان را
درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند | نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد دردیاری قطب دین در دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را | واگذار از بهر حق در هر امور خویش را
نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی | نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را
خیر مسکین تا توانی با همه خلق خدا | دوست میدارد خدا چون مرد خیر اندیش را
چون دل درویش ذاکر هست مرآت خدا | گر خدا خواهی بدست آر دل درویش را
درد دل را دارو بهر جراحت مرهمی است | جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را
قطب دین در جستجوی یار خود از جان گذر | گر خدا میبایدت دل فدا کن خویش را

ای تو فارست گریبان دل ما / دل و دامان ز دست چو دیدیم ترا
همی خیز برو جمله دردی دارد / هم چه بیرون شدیم عشق تو دوا
همه دم ها از شرر آتش عشق / سوخته از فرق سر من تا پا
نه بجنبید دم و نه بیچیم / هم مرا دین بود و نه دنیا
ما نشستیم دنیا و عقبی چه کنیم / از میان همه کار نیست جدا
تا نبیند دامن وصلش گیریم / گر پاییز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بی او / اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را / تا لب بلب بر هم می گیرم بنوشم پیمانه را
محو آنچنانم کز اهل دل شوم خود خویشتن غافل شوم / چون نیست لا یعقل شوم بیگانه هم کاشانه را
ناصح برو چندین مده زاهد که من دیوانه ام / هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را
مطرب بیا نغمه بگو از نی بگو از سبو / واعظ برو ای خند خود بگذار این افسانه را
بخود زبانم در و دین بادست اندر [illegible] / کو خود همی گوید سخن که خود برون بیگانه را
شد جان جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل / اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شدم ز خود [illegible] / چون قطره در دریا شدم دیدم [illegible]

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را / زباد حادثه منشان تو شعله آن را
مقیم بر در او باش تا رسی بمقام / بدین وسیله توان یافت وصل جانانه را
هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان / ازانکه بار نیست نیک بختان را

لوای خویش همچو است تا بلند کند — بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را

ببوا ازین جهت که خود از چشم غیر پنهان است — ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را

نخورد و میر که در زندگی ندید کس — سزد اگر کسی از بهر او دهد جان را

بیا بجو کشش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فرو شوی گرد عصیان را

ز بسکه بود حریم وصال خلوت ما — نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما

یقین ز روی تجلی شمس که آنجا بود — بدست دوست سپرده حقیقت ما

بزم وصل در آن دم که همدم بودیم — نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما

چه رانده قلم در سواد احدی — که دست غیب قلم رانده در علاقت ما

برانده حضرت مولی الغیب از در خویش — کسیکه داشت دلش آرزو مغفرت ما

برو حسود چه اندیشی ما پسند — مباش غره تو هم بر خصومت ما

سخن ز مرتبه خویش قطب دین کوته
ببین که تا به کجا رفت شیر همت ما

از بسکه درد ما چو ندارد کسی دوا — باور نخورده ایم که در دست پای ما

کشتی ما شکسته و بر تخته پاره ایم — ای باد شرطه بهر خدا ایستاده بیا

از تا خدا امید چو کلی بریده ام — شاید که از میان بکنار آورد مرا

از بسکه پایمال غم درد گشته ام — پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا

[illegible] غبار از ره مسکین اثر نماند — در قیست ای صبا که بکویش بری مرا

خیز ای طبیب تا بالین من بره — بیمار عشقم و بدوا نیست احتیاجا

ای قطب دین مثال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد بسر بی‌سامان را — آرزو نیست بجز مرهم وصالت جان را
بی تو در روز بود هم روضهٔ رضوان تاریک — با تو در روضهٔ جنت نکنم رضوان را
مرغ جانم که هوای سر کویت دارد — از خود است بال و پرش تا بکند طیران را
کرده‌ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو — راه بنما بسوی خود سر من سرگردان را
کشتنی ده سوختنیم که رسم در وصلت — شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را
ای اجل مژده وصلم ده و از من بستان — جان شیرین که بسی جان بدهم جانان را

قطب دین بدهم عشق کشی از درد بی
خون دل میخورد از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو نمیدارد بقا — دوستی او بود بدتر ز هر اژدها
هر زمان این نو عروس هر در عقد کسیست — هیچکس هرگز ندیده ست عاشق او را وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون — هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی — هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هر چه حاصل شان بود جویا چیزی دیگرند — دائما اندوه دارند بهر دنیای دغا
طالب دنیا نه ارو یک زمان وارستگی — گشت وارسته کسی کز دو جهان بالشت پا
این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید — هر چه جو کارد همان گیرد کس روز جزا
پس نکو کن کسب کمال امروز تخم کار نیک — دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطب دین در کنج تنهائی برآر از کسب‌ها
دست افشان از جمیع پیشه‌ها بهر خدا

گر دو غارت عشق دلدار من ایمان مرا
میل دارد بعد از این غارت کند جان مرا

بی غم عشقش پریشان بود حال من ولی
کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا

نور رویش هر دو عالم را منور ساخته
دیده باید که بیند شاه خوبان مرا

دلربای من عجب بی نظیر عالم است
[illegible] حاجت کس کند تعریف جانان مرا

با کسی یکدم اگر در عالم سر کوش نشست
[illegible] وصل او دارد گریبان مرا

شد ز خشم و اشک من چون گلستان [illegible]
[illegible]

[illegible] دم از سودای عشق قطب دین [illegible]
ز عشق او چون [illegible]

[illegible] کرد [illegible] ما را
[illegible] ما را

[illegible] عشق [illegible] ندانیم
[illegible] ما را

آنکس [illegible] که ما عاشق رندیم
[illegible] ما را

پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع
شمع رخ او سوخته پروانه ما را

ما خانه خرابان سر کوی [illegible]
[illegible] ما را

حیران شده در کار من بیدل حیران
[illegible] ما را

[illegible] قطب [illegible]
شاید که [illegible] ما را

طالب [illegible] بود [illegible]
مقصود تو [illegible] بود [illegible]

[illegible] طالب [illegible]
در پرده حجاب [illegible]

[illegible] دوست [illegible]
[illegible] بود [illegible]

شرمی بدار از کرم کردگار خویش / او چیره تو ماند تو ماندی از وی جدا

بیگانه از خدا و لیکن آشنا شده / بیگانگی گزار و بیا باش آشنا

تو هیچ زان مباش که باشی گنه‌گار / تائب شو و بدرگه او التجای ما

گردی اگر ز درگه او نا امید باز / دست تو باد و دامن این بنده گدا

باری تو قطب دین ز درش رو متاب ها
بگو ز روی صدق دارا وست خدا خدا

دیگر چه دوست شده بدوست جان ما / در دوست کو همیشه بود مهمان ما

درمان درد عشق چه باشد وصال یار / خالی مباد یک نفس اندر دو جان ما

آخر که وا بینی بود و جان بلب رسد / یارب بذکر خویش کند تر زبان ما

وعقا بر که دهد و من آرد حدیث تو / حاضر شود بسوز دل ناتوان ما

بی اختیار جان یا بپیچی / گر چه بری نوای آن دلستان ما

ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است / داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مپیچ ز طعن حسود دون
زان رو که پی نبرده بسر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا / سودای خاص و عام جهان گشته ایم ما

بر هر کسی اگر چه بود التجا ولی / ما را بغیر دوست کسی نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود ما اوست / خاک رهش بدیدهٔ جانست طوطیا

ما را بغیر غم در عشق نیست / هست چشم‌ام که شنیدی تو یار ما

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم / اندر نماز خویش بود داردم اقتدا

زاهد تو و پیالهٔ شربت ما کسی بزمی که ما ‌ ‌ رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بی اختیار را ‌ ‌ پایان راه پدید ندارد نگار را

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار ‌ ‌ بی خویشی ست در ره او اعتبار را

درویست در دلم که علاجش پدید نیست ‌ ‌ درمان او مگر کند غمگسار را

راهی که میبرم نبرد عقل پیچ بدان ‌ ‌ دیوانگیست در ره دلدار کار را

بوی وفای یار دهد بعد عمر ما ‌ ‌ خاری که سر زند بجد از مزار ما

هرکس ز درد خویش علاجش طلب کند ‌ ‌ درد آمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجانب نبرد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب ‌ ‌ دلهای عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار ‌ ‌ ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

غافل مباش یک نفس از مکر نفس خویش ‌ ‌ نفس ابوالحکم تو روح بوتراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام ‌ ‌ روح تو سیر و سیر برکامیاب

دلبر چو گنج جا بویرانه میکند ‌ ‌ یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب

پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او ‌ ‌ افتاده اند چو ما رقیبان به پیچ و تاب

با قطب دین تا ز پس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب
تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از هستی وجود چه دم وارهان دمی
شاید ز عمر خویش نگیریم دمی حساب

در خواب غفلت است هر آنکس که مست نیست
بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت
ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت
زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب

هر کس که از شراب فنا جرعه چشید
بیند جمال یار خود آن لحظه بی نقاب

ز نگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نیابد رخ از نقاب

گر هیچگاهی بر اندازد نگار از رخ نقاب
از خود وست بگریز تا بینی جمال بیحجاب

گنج پنهان را نبیند آشکارا بیگمان
خانهٔ هستی خود هر کس که بینا ز دو خراب

سر بیا بالا کن و ببین بر آسمان خورشید را
چشم بینی عکس از رخ خویش را در چاه آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر
دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب

عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت می‌شمار
زانکه سیر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن
تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب
خورشید ز ضبط اپچ باشد در اضطراب

روشن شود چو روز شب تار عاشقان
گر از جمال خویش براندازی نقاب

ساقی شود حریف می خویش کن مرا
تا بر نقل مجلس تو جان کنم کباب

شد کامران بعشرت دنیا و آخرت
ما جمله کشته شد و وصال تو کامیاب

عمریست کز فراق تو با گشته ایم
بنمای [illegible] با فرق تشنه بیتاب

شوق ندای روز لست [illegible] ایم
گر تو ندای آمده از من بلی جواب

[illegible] از [illegible] در روز [illegible]
ای قطب چه زی تو روشن است [illegible]

بیچو از باده یارم امشب
[illegible] یارم امشب

[illegible]
[illegible] یارم امشب

بیاران [illegible] جان جهان
[illegible] یارم امشب

آفتاب [illegible]
[illegible] یارم امشب

[illegible]
[illegible] یارم امشب

[illegible]
[illegible] کارم امشب

[illegible] حسرت [illegible]
[illegible] شکر [illegible] ارم امشب

ای دل از راه عشق [illegible] مطلب
[illegible] کشش [illegible] مطلب

مطلب [illegible] ولی درد عشق
مثل ما بی خبر ز دنیا مطلب

هیچ چیزی طلب مکن ز خدا
از خدا هیچ جز خدا مطلب

تیز رو باش در ره تحقیق
راه می‌رو ولیک پا مطلب

در هوای وصال آن دلبر
سیر با مکن و هوا مطلب

چون شدی فانی حقیقت او
خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین من قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گمگشتگان طلب / از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان در نگرود / اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان / کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون ازو روشنی برد / گر چه بر آسمان هست تو در دل جهان طلب
چون پاک نیست او کس آنجا گمان نبرد / آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت است / هر چند بیش مطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

ای آنکه ذره ایست ز نور تو آفتاب / در پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو خلقان زنده باد / محروم از وصال تو در پرده حجاب
فیاض فیض بخش جهانی و هر چه هست / بی نور رحمت تو همه تیره و خراب
ذات تو آفتاب است که باشد علی الدوام / هر چیز غیر نیست نمود است چون حباب
هر دم ز خلق روی بهر راه بی ولیک / هر سو گمان بست راه تو چون در سراب
راهم بسوی خویش تو خود رو براه کن / گر هر چه غیر نیست تو ما هم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین ازو
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

تنگم ز درد و غم عشق شدم و بی تاب / دارم ز آتش سودای غمش سینه کباب

روی خویش ار زکرم وقت نماز آری پیش — نتوانم که بگشم روی دل اندر محراب
چون گدایان من از آن بر در دلها گردم — که بود قطرهٔ وصلش رسدم از هر باب
مرد از هرزه بهرزه که خدا می طلبد — سفر عالم معنی کن دلبرا دریاب
بنشین عاشق صادق به کسی که شود — خانهٔ دین شود از صحبت نااهل خراب
ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل — چون طلسمیست جهان من تو به پیچ و تاب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب — لذت شربت دیدار چشیدم امشب
قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا — گرچه در دیدهٔ اغیار چه دیدم امشب
چه روم وقت سحر در طلب گل به چمن — گل وصالش چو ز گلزار بچیدم امشب
مردم دیده ندارد خلل از بینائی — چونکه او آمده از خویش رهیدم امشب
بار وصلش که ملایک نتوانند کشید — طاقت آورد دل من با کشیدم امشب
هرکه ترسان بود از جان نرسد در وصلش — داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی
گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات — باید قطع بریدنت از کل کائنات
باید که دل یکی بود و یار چون یکیست — تا دل شود چو آینه صاف از تعلقات
ما شوق کشیم جام خود از کف حبیب — فریاد با خبر که از مهر با قیات
بنگر مشرب سالکان ز مینای ساقی لمعات — تا چند که بهره نبری از تجلیات

همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا شوی تو بیک چشم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیر است رهبر تو که خواهی ترقیات

پیر است نقطه گرد چو پرگار گرد او
این نکته در طریق تو میدان ز واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار شرم در دل خویش از زلات

هر که او را دلربا آن یار نیست
دیده جانش از آن دلبر خفیست

گاه با ناز باشد گه نیاز
گاه پیدا باشد و گاهی خفیست

با وصالش میگذارد شوق یار
گاه بیگانه او شور دیگر کیست

گه فرح افزا بیش گاهی ملال
گه چو مه پیدا شد و گه در کمیست

چهرهٔ او از او عالم گرفت
اینقدر بر دل ترا زنگار چیست

هر که زو امروز دور است تا ابد
با پیش در زیر پا هیچ نیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای مهر تو در سینهٔ ارباب [illegible]
نشناخت ترا آنکه ز تو یافت به هر جا

آنی که فرو مثل و مثل نیست بعالم
هر چیز که گوییم به از اینی ز لطافت

بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین
هرگز نچشد چاشنی لذت طاعت

هرگز ز غبار آینهٔ دل پاک نسازد
هرگز رخ پاک تو نبیند ز کثافت

رخسار ترا دیده نا اهل نهانست
بیند رخت آنکه بود عین بصارت

خواهم که بگویم ز تو بی پرده ببینم
واقف نشوم از تو به تعریف و حکایت

صد سال اگر وصف جمال تو کند کس ... هرگز نه رسانند بدایت بنهایت

گشتم هدف تیر ملامت به ره عشق ... عاشق نبود گو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق ... دانم که تواند که کشد بار امانت

حیف کز عشقبازی نبود هیچ کار اوست ... هر رگ جانش که بی جانان نبود زنار اوست

هر که کرد او جانش شد بجانان آشنا ... دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست

هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان ... گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست

مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود ... من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست

در نماز عشق ذکر او قرأت باشد هم ... عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست

لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک ... عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه بسیار است یکسر نار خدمت بر میان ... قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

هیچ می دانم از آن کان من شوریده است ... گر نه پنهان دل را دلبرم در دیده است

تا تو منزل کرده ای نازنین در دیده ام ... کی روا دیده ام که دیگر را در دیده است

تا کسی از خود نه بیگانه شود واصل تو ... هر که واصل شد بتو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز ... همچو تو یابی هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه بر آید کسی ... هر که در کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده انداز دیدار دیگری ... هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست در دنیا اگر چون قطب دین کوی دوست ... هر که تو در تمام از وی چنان دیده است

نیست یک دل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیده بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر ناشسته رو لایق دیدار نیست

در ازل هر کو نمی عشقت چشیده قطره
تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارسته
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پرده پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیده بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز گلستان ازان گرفت

هرگه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگر است
بگذاشت سود و مایه خود در زیان گرفت

پرواز کرد طایر روحم ز رشته فلک
دور از حبیب کوی تو درد جان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو نیافت
در لامکان بیافت ترا در ازان گرفت

ذاتی چو گشت قطب دین از خویش آمده
اندر دل تو نیز دو جانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بی پرده جانانست
تجلی تجلیش فی کل مکان لیست جانانست

ز درد عاشقی دایم که خیزد آن شکست پاره
[illegible]

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی
که دایم در دل طلسم است حقا گنج پنهانست

تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی　　بیا در گوش سر و عقل کی شد همه و سماعت
همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو　　ولی تو غافلی از ذوق و شهود نور عرفانت
ز آب دیده از رویت فرو شو گرد عصیان را　　به درگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدارا قطب دین هرگه بکردی سجده لایق
پشیمان پیش از آن آدم شود که بود در میان جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم ست　　آنرا که درد عشق نباشد کی آدم ست
هرکس به درد عشق دلارام خو گرفت　　تا چشم واکنی دلش از وصل خرم ست
آنرا که درد نیست بدرمان نمی‌رسد　　زیرا که اهل درد مقبول عالم ست
هرکس که درد عشق تو ورزید در جهان　　دائم به درد و غصه و اندوه با هم ست
آنکس که دائما به تمام از وجود خویش　　اندر حریم وصل دلارام محرم ست
در بوته گداز به وجود خویش را گداز　　هرگز گداختی تو وصال تو در دم ست

در آن نگیست نیست چنان قطب دین را
هرکس نه در سجده به بیدار هم ست

[illegible]　　وانکه چیز از دیدن تو طلعتی نیست
در پای [illegible] آنکه [illegible]　　آن [illegible] که [illegible]
در عشق تو از شه کسان [illegible]　　از آن عشق تو [illegible] کسی نیست
و از [illegible] بادشه [illegible]　　در پای عشق تو [illegible] نیست
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

چو قطب دین از دیده دل تنگ نظر کن
شد غرقه بحر کرم او و کسی نیست

هرانکه وصل تو یابد و هست راحت یافت ست | خیال وصل تو به از جمال خوبانست
هزار جان گرامی فدا کند بر هست | کسیکه وصل تو بیند هنوز ارزانست
ازان ز درد تو یادم نیاید از درمان | که درد محنت عشق تو به ز درمانست
هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار | از آنچه وصف کنم صد هزار چندانست
هزار بار بگویی تو مرده ام کم و بیش | ببیش و بیش و جانان به مردمان سانست
مرا بشوق تو کی یاد آید ایمان | فنای وصل ترا کی فراق ایمانست
جدا جدا بنماید اگر جان آن را | که زخم خار غم عشق نوش درمانست
بجانم عشق نبسته اند وهی چیز دگر | کسیکه هیچ تو لی را الهی چو جانست
کسیکه جانش ندارد محبت جانان | چو مرده ایست که او را حیات زندانست

فنای عشق شده قطب دین شب داری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست | واقف از گنج معانی خدای خویش نیست
گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر | زانکه هیچ نوشی که بی آزار نیش نیست
هر که دست از خان و مان شست و دو پا بنده از دو جا | هیچ آید از کسی که عاقبت اندیش نیست
هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او | مرهم وصلی نبیند چون دل او ریش نیست
کافر کیش باشد زانکه در روز ازل | هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست
دل چه بین قطب دین چی بیند که در هست و خیال | پیش اهل دل جهان جز وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست بر کوتاه که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دیده روی خوبت ای دوست — جدا گردد ز عشق تو او چو پوست
بغیرش کی دمی آرام گیرد — که از روز نخستین یادش خوشست
مرا در خلوت جان منزلی هست — که آن خلوت سرای حضرت اوست
در آن ساعت که جانم عشق میباخت — نه از دشمن اثر بود و نه از دوست
کسی کو خدمت پیری نکرده — بپوشش گرگی باشد که بی پوست
درختی کو ندارد میوهٔ خوب — نشین میدان که بی پیوند خود اوست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست — هر سر که ز دوش ز خویش وارست
سیمرغ هوای لامکان اوست — پرواز ده فتوی از پست
آدمی روندگان ره است — مرهم ز نیش اهل دو دست
هر جا که دمی مقام خود ساخت — بازار بهر خیال بشکست
هر سر که فکند سایهٔ خویش — از خیک نه بیزند دانه دارست
سر راست رود بقاب قوسین — تیری که زره بکفتند از شست

خود آمد و کشت قطب دین را
وانگاه بپای ناز بنشست

هر کسی را دو جهان وصل جانان گل نیست — بی چشم سر با نشسته بی لالی دیدار است

همچگان خواب غفلت ... برده اند
در دل شب چشم اهل دل بیدار نیست

اهل دید بی بهره از دنیای دون دانسته
زانکه هر چیزی دو دون از عشق برخوردار نیست

گوهر اسرار اگر خواهی طلب در بحر عشق
کان در شهوار در هر کوچه بازار نیست

این ره رندان جانبازست راه فیلسوف
زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست

جلوه گر یار را عاشق دهد هر بار جان
هر کسی قربان یار خود کند جان نثار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست
دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست

گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقت
افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست

یک تار سپید است از آن حلقهٔ گیسو
در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست

من کشتهٔ عشقم بزمین بازسپارید
مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست

بی او نکنم خانهٔ جنت نه به دوزخ
عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست

اجزای وجودم همگی دست گرفته است
این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از یاد من ای قطب دین نگذرد سر عشق
چون زاده عشق ورا آدمی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمده است راست
در ملک هر دو کون تحقیق پادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

تا محرم است عقل بخلوت سرای عشق
عشق است آنکه عقل و خرد هم از او جداست

هر جا نزول کرد و می پادشاه عشق
آورد او بفضل الهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبهٔ مقصود آرزوست
دنبال عشق گیر که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لا انتهای عشق
بر خاک تیره منزلت ای کاهلی چراست

از فرش فلک بمرتبه جای تو برترست
منشین درین سرای که آن جای تو نشست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زمانی خداگواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش را که همه لطف سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید
بر شاخ دل هر گلی از چمن اوست

بی همت او باد به عشق همای
در خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دُر نیست گرانمایه در درج یمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو کشته بخاکست که آلوده تن اوست

او کشته عشق است نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی
جائی که کسی پی نبرد آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست
سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست
از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند
نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

همه بالا و زمین سوی تو پرواز کنند
صید عشق تو در آفاق پری نیست که نیست

همه دل گشته سر غم عشقت فاش است
قدرت در ملک و عالم ز خبری نیست که نیست

سوخت اجزاء وجودم همگی ز آتش عشق
در همه پیکر و برش ز دو سر رگی نیست که نیست

قطب دین روی تو هر گوشه از آن آورده
که به روی تو هر گوشه دری نیست که نیست

از آن روزی که جانان دلبر ماست
همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهش دید
بقدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهد گواهان حاکم شرع
گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان
فلک از روی رغبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند
ز کلی آفرینش گوهر ماست

نباشد بعالم فارغ از مرگ
که زیر خاک آخر بستر ماست

مرو ای قطب دین هر جا به هرزه
تو مقصودی که میجوئی بر ماست

نمی دانم که اندر آسمان نیست
همه او باشد او درمیان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی
دل در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلهای بستان رو شگفته
گلی چون او ولی در بوستان نیست

بیان نساز مگر وصفش هزاران
هنوز از صد هزاران یک بیان نیست

مکن با هیچ چیزی نسبت او
که هر چیزی از وست او زان نیست

چه هر دم میکند بر دل تجلی
مرا از مرگ خوفی کدم زبان نیست

مثال ای قطب دین از دادن جان
که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست
یاریست که جائیش بجز در خلوت جان نیست

خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش
اما چه کنم مصلحت وقت در آن نیست

باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس
ما کشتهٔ آنیم که تیغش بمیان نیست

آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد
جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست

نسبت نتوانند که بچیزی کنندش کس
زان روی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست

هر کس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش
او را بجز این هیچ سعادت به از آن نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالی
چون هیچ کسی را به ازین حاجت بیان نیست

زاهد ترا نیاز نباشد نماز چیست
فارغ ز درد عشق چه دانی نیاز چیست

ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدوست
بی همرهی تو طاعت دور و دراز چیست

تا قابلی بروی تو زان بسته اند در
در قابلی بروی تو این در فراز چیست

بیرون پردهٔ مصلحت خویش را گذار
تا زیر پردهٔ مصلحت بی نیاز چیست

هر دم فلک بحیله گری بازیی کند
تا بازی حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدا دان نه از عباد
بنگر که محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بنده گرت نیست دلپذیر
محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشق است که سوزد به پیش شمع
از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقهٔ بحر وصال گشت
او را بدو شمار یکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت راه حجاز چیست

هیچ دلی که فزون ... از کعبه ایست — آن دل صاف که پاکیزه بود واز هوست

دست قطب دین ما صاحب دل برزده ایم — که درین راه رهبر صاحب دل ملتمس است

چشم نیست که کسی سر موی سخنی — ورنه در بحر وجود هم درنا سفته بس است

خود در دو جهان لائق دیدارش کس — وانکه او لائق دیدار بود هیچ کس است

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند — هر کجا در پی شیر از خودش بوالهوس است

خواند که کند قطع بیابان وصال — هر که مشغول درین قصه‌ای جرس است

قطب دین راه وصل تو از آن گشت قریب — که درین بادیه اورا چو تو فریادرس است

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست — آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک — آنکه رفته کشتهٔ عشقش شهید دیگرست

پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید — آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست

گرچه میگویند برکت در خرید ست و فروخت — لیک هر کس جان دهد اورا خرید دیگرست

تو مگوئی دو جهان یک بایزیدی بود و بس — هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

قفل بر درهای بسته را کلیدی هست لیک — هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگرست

قطب دین دیدی بدست آور اگر اهل دلی — زانکه اهل دید را در دیده دید دیگرست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست — قرار عرش علا متکای درویش است

اگر رضای خدا میکند رضا درویش ست — ولی رضای خدا هم رضای درویش ست

اگر قیامت قیامت چو چشم بود آنرا — که روز حشر نظر جوای درویش ست

هر آن شبی که بود منکبت هر دو جهان
ز روی صدق از آن گدای درویش است

مثال سرمه بکش خاک پایش در دیده
که کحل اهل نظر خاک پای درویش است

اگرچه چرخ بروی زمین بگردد لیک
بدار گردش چرخ از دعای درویش است

برو تو قطب دین آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش است

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست
بهر کدام نهی پای آستانهٔ تست

ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم
همین درون چمن جان من فسانهٔ تست

ز مفلسی و گدائی چو می ندارم غم
بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست

تمام خلق بعالم غم زمانه خورند
غم زمان چه خورم من زمان زمانهٔ تست

بدانچه کلک قضا رانده ز من آید
دگر اگر طلبی مسکنی بهانهٔ تست

مرا که بر مستی تو ساقیا امروز
چراکه جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا بیانگ بلند
صدای هر چه شنیدم در آن ترانهٔ تست

بکوی عشق مرا بیم تیغ خوبان نیست
چرا که عاشق دیوانه را غم جان نیست

نبرد وحدت ما پیچ نیبرد زاهد
چراکه کشتهٔ تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق خواهند
کسیکه خانهٔ دنیا و دین ویران نیست

یقین که بادیهٔ عشق را نه پایه
کسیکه والهٔ و شیدا خوبرویان نیست

بیابان عشق مرا تیغ روح می پرد
درانچه سیر کجا دست طایران نیست

ملک نه جام عشق باخبر است
حدیث ساقی باقی بغیر انسان نیست

دمی بپرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خودپرستان نیست

قاضی روز جزا فتوی این قصه نوشت
که نباشد بهشت آنرا که غم عشق بهشت

خواهم که کنم توبه ز عشق ای زاهد
چه کنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت

مردم اندر عشق سوی که بگو حق یکجاست
گشت هر جا طلبی هست چه مسجد چه کنشت

من درون حرم یار بدم مست و خوشم
در برون زاهد افسرده زند سر بر خشت

هر کسی هر چه بکارد درود آخر کار
هیچ چیزی نتوان درود اگر نه کشت

نیک باید که بود باطن مردم ورنه
صورت ظاهر کس خواه بود خوب و گر زشت

عشق چیزی همگی از سخن قطب الدین
گویی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

بنزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست
خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست

خلیده در دل من خار گر ز جور کسان
بپای کس ز من دل شکسته خاری نیست

کنند سایه هما را کسان حصار ولی
بغیر لطف خدا سایه حصاری نیست

برای هر که ببینی تو غمگساری هست
مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

هنروران همه دنبال کار خویش و مرا
بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم که من از دست ساقی باقی
شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از نوال دهر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را برو مداری نیست

دیده آن نیست که اندر وی تو ایلی نیست
عاشقی نیست که در کوچه اش منزل نیست

پرده بر مردمک دیدهٔ اعمی باشد — پردهٔ دیده نه بر [illegible] رخ تو حائل نیست

نتواند که کسی سوی حریمت پرواز — هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست — هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست

قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل — هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند — هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب همین کز اهل دلی
زانکه از دوست همی اهل دلی غافل نیست

کسیکه عاشق دیدار خوش لقائی نیست — بر آنکه در دل او ذرهٔ صفائی نیست

چرا ز نیک و بد و هر چه شود غمگین — بعشق کوش که این به هنر بقائی نیست

در آینه‌اش چو عروس جهان بعقد کسان — ولی بهیچکسش یک نفس بقائی نیست

بود بپای در آرندش از عذاب حشر — ز درد عشق هر آنرا که هیچ دوائی نیست

ز بهر کسب کمال آمدی نه از پی مال — جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست

ز دوست روی مگردان بهر کجا باشی — که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بهر چه قطب ببین کس مبتلا شد و مشغول است
چه مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

مگوی عشق کسی را که آشنائی نیست — درای بغیر غم عشق دلگشائی نیست

دلیل عشق بود درد ره خدا ایجاد — ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست

بجست عشق و در عاشقی عنان دولت — بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست

اسیر چشم و در کوی عشق افتاده — که کشتهٔ عشق مرا دست و پائی نیست

دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش — که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست

مرا که من چو ز عشق خدای حاصل شد — مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین — بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست — در کوی عشق کشته تیغ فنای تست

از کوی تو بجانب دیگر نمی رود — جان داده و هنوز بجان مبتلای تست

کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر — گوید هنوز شکر که تیر بلای تست

ای غرق خود بملک جهان آورد فرود — فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست

قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است — مشتاق ذوق و تو ریح دلکشای تست

هر کو شهید خنجر عشق تو می شود — کی میرد او که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند — کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد است — خورشید ذره ز ضیای محمد است

موسی که معجزات دگر اندر عصاش بود — خود با عصای خویش عصای محمد است

روح الامین چو صدرنشین پر اعلی الدوام — دربانش و روشنای محمد است

از گرمی زبانه خورشید آتشین — روز جزا پناه لوای محمد است

آن مومنی که هر دو به شرع شریف او — مستوجب عطای خدای محمد است

راضی بود خدای از آن بنده که او — کاری که میکند برضای محمد است

گر دور از اهل دیده هر آنکو چو قطب دین — او را دو دیده بر کف پای محمد است

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست
رو دفع صحبت او کن او جز نگار نیست

علاجش دوای درد دل عاشقان بود
آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد زندگی
روز حساب بعث مردان بکار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار
او را درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر
عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

در دل جهان چند که زالیست بی وفا
زن در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبهٔ مقصود کی کند
هر کس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست
شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او
گر ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کیشش را بهر تن مشکلهاست
عشق او حل همه مشکل ماست

تا نباشد نظر آن دلبر
شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون
در حقیقت همگی داخل ماست

آن امانت که ملک تاب نداشت
حاملش چون دل کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست
پس هر که را نیاز نباشد نماز نیست

در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن
کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست

از عقل و عشق بیان ز قطب تیره است
هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست

تو [illegible] کی بود که زهر آن در عشق — عشقش نیاز مطلب مرد نیاز نیست

مرغ دل کسی که بتو پای بست خویش — محروم حرم وصل تو و اهل راز نیست

هر کس بقفل نمی رسد از فضل عشق او — بر خویش هر که قفل شد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن — زیرا که قرب حضرت حق از نیاز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان است — چرا که نعمت احسان او بر ایشان است

هزار حرص من گشتم به نیم جو نخرد — کسی که بر سر خوانش ز ریزه چینان است

محبت همه بیرون کن از سر خویش جان — چرا که منزل جانان [illegible] جان است

مگو که راه حقیقت دراز و باریک است — که کعبه حرمش در سر بیابان است

هر آنکه یافت درین راه کام دل یافت — نیافت آنکه نشسته و پا بدامان است

اگر براه حقیقت روی و محنت حق در بر — که راه حق طلبی شیوه [illegible] است

بگو که دوست تو خود را شناس قطب الدین — شناخته که خویش را از اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست — کور باد آنکه او را چشم و ابروی تو نیست

یا محمد حق بقرآن خوانده است خلق عظیم — هیچکس را خلق [illegible] چون خوی تو نیست

یا محمد [illegible] تست پیدا از نور او — نیست [illegible] تو

یا محمد خانه دنیا و دین یاد حق خراب — هر که در دین و دنیا [illegible] تو نیست

یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده — [illegible] گیسوی تو نیست

یا محمد با تو دست اندر کس چون کند — چون [illegible] دو عالم [illegible] تو نیست

یا محمد بی دو عالم تیره و ناشسته رست — هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست
یا محمد بهر چیزی هر کسی در یا و هوست — عاشقان مست غیر از سبا بوی تو نیست
یا محمد طاقتهای و هر گر طاق آمده — هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست
یا محمد سر قدرت آب حیوان خورده است — در چمن سرو بستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جای دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر که را دیده بیارت نیست — هیچ چیزش بجز خسارت نیست
وانکه او را خدای خود دور ست — جنت ست و ورا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق — هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه — کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دست ست — لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای عاقل — چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره به غیر کارت نیست

مرغ دل هر که با تو رام ست — مقصود دو عالمش بکام ست
بر هر که حلال شد وصالت — بی تو نفس از تو حرام ست
چون قطره به بحر هر که گم شد — واصل شده کار او تمام ست
هر عاشق ست کو ترا دید — وارستگیش علی الدوام ست
هر هر که ناافت شمع وصلت — در مذهب اهل عشق خام ست

نومید ز رحمت تو کس نیست
زان رو که رحمت تو عام است

در میکده با حریف ساقی
رندیست که قطب دینش نام است

زنجیر زلف یار که دام بلای ماست
تیغ ز ظلم کشیده دران دام مبتلاست

ما را ز محنت خویش شکایت نمیرسد
کز وصل دوست کار دو عالم بدعاست

وقت نماز دل سوی محراب کی شود
چون قبله‌گاه مقصد و مقصود از خداست

ما را طلب لقای حبیب است در جهان
کار رقیب فتنه و آشوب و ماجراست

چشم دلت گشای که بینی جمال دوست
هرگز حقیقتش نفسی کی ز ما جداست

نزدیکتر به وصل در بیست آن نگار
از جانب تو اینهمه دوری بگو چرا است

دل قطب دین بغیر خدا در کسی ببند
در دل هر آنچه میگذرد حضرتش گواست

هر کرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست
در دل شب ز محنت دیده گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت نچشید
همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راه هجران را همه پایان نبود ای دوست چه
جز بره بادیه عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیدا است
درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها خجلم آشفته زلفش بجهان
کیست کاشفته آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را
هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

تو ببین قطب چنین از درد غمش ناله کند
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب واست
وا اند دیده که ازین دیده ها جدا است

بی دولت است آنکه بغیری گرفته خو
خوشحال آنکه روی دلش جانب خدا ست

بیم از جحیم روضهٔ رضوان [illegible]
بی او بهشت گلخن و دوزخ خوش آرزو با ماست

سالک که داره [illegible] نفسانی خودی خویش
باشد نوید آنکه بقا از پی فنا ست

ناظر بروی دوست شده ست با عالم
دانا آنکه نیست بهره از وصل دیگر است

گویند جان جان سبب راحتی می برد
ما را جز این اراده نباشد خدا گواست

ما را فزون تو طعنه مزن ای مدعی عاشقی
ما از برای عشقیم و عشق از برای ما ست

فرزانه آن کسی است که مجنون عشق اوست
دیوانه باشد آنکه از دیک نفس جدا ست

گفتی بمیر وی توره راست قطب دین
بیدار در راه ماست که پایان آن خدا ست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست
در راه او در میان [illegible] اهل درد نیست

رو بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کی برد
هر که او دامان [illegible] گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ رو آمد گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علائق سر بسر مرد دل خود را ببر
زانکه در کویش نیاید ره کسی کو مرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را نثارش کن جان و دل بخواه
هر که در هستی گرو باشد [illegible] نیست

قطب دین [illegible] در دل [illegible]
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل [illegible] هر که او [illegible] نیست
اگر کسی [illegible] نیست

دیده‌ها گر همه اینست که من می‌بینم — نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست
بندگان نه دل و جان جمله ترا در طلبند — نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست
نه همین در دل من آرزوی وصل تو است — نیست جانی که بجان مایل رخسار تو نیست
ذره‌سان جمله هوای سر کویت دارم — نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست
همه آفاق پر از دیده حسن تو است — عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از سر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

پیر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست — محرم خلوت سرای خاص آن جانانه نیست
هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش — در حریم وصل دلبر محرم و همخانه نیست
سر بسر هر کس که در راه محبت پا نهد — تا دل دیوانه می‌کند کارش بجز افسانه نیست
میکند صیادی جانها نیاز شاهباز — عاشق جانانه در کویش بجز پروانه نیست
پیر کویش قناعت کن اگر مردی — تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست
هیچگاه از جا مرو چون کوه میباش استوار — زانکه هر بی ظرف را سر آتش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد برباد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدا است بر رویت — هزار دل چو من خسته وقف بر مویت
ز هجر روی تو ام دست طاقتم شد طاق — چنانکه طاق شده دست طاق ابرویت
مرا ز درگه خود نا امید دور مکن — بود که باز کنم چشم خویش بر رویت
ز کوی تو نتوانم بجای دیگر رفتن — چرا که رشته دل بسته مرا سویت

بر آستان تو شبها ازان همی نالم — که هست مقصد من بهر کویت

چنان ز بیخودی تقصیر کرده است قطب الدین
که هر کجا بود از دود سینه د او بیست

خط فنا به هستی خود درکشیده است — صاحب نیکه شهرتی و علمش چشیده است
فانی ز خویش گشته و باقیش با خداست — آن غافلی که بار ز ماهست کشیده دست
ز اهل فنا بپرس ز شادی وصل دوست — کز راه بیخودی بوصالش رسیده است
بگذاشت حرص و شهوت و ریبی که بد درو — مرغان جان به طبع خودش همره پریده است
طیران بسوی او نکند کس ببال خویش — عاشق ببال دلبر او پریده است
روزی که دوست قالب باعشق میکند — با روح عشق خویش لقابلت دمیده است

بگذار خودپرستی خود قطب دین تمام
زانرو که خود پرست خدا را ندیده است

تا نقاب از رخ خود آن همه تابان برداشت — در دلم جز غم خود سود زیانی نگذاشت
پادشاهان جهان بندهٔ درگاه وی اند — هر کرا پادشه هر دو جهانش برداشت
هر کرا دیده دل بر رخ جانان افتاد — بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت
هر کرا عاشق رخساره خود گردانید — در دل او تخم دانه دیدار بکاشت
هر که شد از دل و جان عاشق رخساره گل — بر سر کوی ملامت علمش برافراشت
در شب تار گر آن یار نمایه رخ بود — شود آن شب ز شعاع رخ او بازچاشت

قطب دین را تخم عشقش نه همین امروز است
از ازل تخم غمش در دل ویران میکاشت

بگوی عشق دلم خفته است و شیدا نیست | بهر مقام که هیچش در اینجا نیست
ز سیر پیر من بیچاره گشته ام حیران | که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست
خوش است چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر | ولی چه سود که امروز هست فردا نیست
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش | که خود بذات خود قائم است چون ما نیست
فنا شود همه چیز و بقا بود او را | درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست
بجوی مهر غم عشق از دل هر کس | که سر عشق بجز در دل هویدا نیست
ز دل مجو تو آخر ز عشق بیخبر است | بدیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست
چنین دلی که تو داری خدای بین نبود | خدای بین بود آن دل که چشمش اعمی نیست

چه دید در دل خود روی یار قطب الدین
ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

وز ره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست | کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست
تا یکی از گردش چرخ فلک نالد کسی | گردش دوران چو دون را کار جز بیداد نیست
حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد | واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست
یاد کن از دوستان و از وصال یار خویش | مرغ با یار بوی آن بانت یاد نیست
سالک مجذوب باشد راه عشق یار را | ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست
توشهٔ این راه دانی چیست ذکر کردگار | ور ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه در پرده از شرم گل رخسار تست | خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه بود در بند پا زار تو
بنده‌ای کآزاد گشت در بند بازار تست

گر نبودی نور روی تو مه و مهر بودی سیاه
روشنی مهر و ماه از پرتو انوار تست

آسمان در درون تیرگی باشد نهان
هر که از خود گشت پنهان در دل شب یار تست

پی تو کی سوی تو اندر کی قدم زد هر کسی
پی برد در کوی تو آن کس که برخوردار تست

خستگان را امید به شربت طبیب مهربان
شربت وصل رسان آنرا که او بیمار تست

از پی تیر ابرون آکه تبر وصل دوست
پیش رو پیش قطب دین این چه پرده اندازیست

مرا به پیر طریقت همین سخن یاد است
که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است

نگو ز نفس [illegible] چه پیر طریق کن از جان
تو پند زن کلیمی که خضر تو استاد است

نگیر دامن جان دست خویش کوته کن
مباش غره که بنیاد عمر بر باد است

[illegible] بسمه ورد خود کرا گویم
چنین که یار تغافل شعار افتاده است

[illegible] هر دو عالم بیست نهان
کسی ز رفت سبق خود و خویش خدا داده است

[illegible] از طریق ادب
که ذوق مرکب این راه تقویت داده است

بر در وصل [illegible] دوست لبستانی داد
قطب دین کشته تیر یار است

[illegible] فنا آشنای دوست
[illegible] کشته‌ام [illegible] دوست

[illegible] خویش
[illegible]

[illegible] شده خود
[illegible] دوست

[illegible] کشم جلد ف
[illegible] دوست

خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است — ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
تا زنده بود عمر بوفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر است — نیکو سعادت است که او را میسر است

هر کو بیافت پرتوی از نور ذات او — مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگر است

هست ار گدای سر کوی عشق را — از عرش و فرش همت عالیش برتر است

آنرا که عشق نیست نبود و از خدا است — خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبر است

باز اهل راز نا گو سر عشق را — باور نمیکند مگو و پیش که دیگر است

حاجی بکعبه میرود و من بکوی دوست — راهیست راه کعبه و این راه دیگر است

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهتر است

در کوی عشق هر که زنده و مرده دلست — پا پیش ز خون جگر رفته پیوست

پرواز کرده جانب دلدار هر که را — مرغ دلش ز تیغ محبت بسملست

سودای دهر نشنود کس بکوی عشق — باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست

میسوزد و میگدازد درین روشنان شمع — سوز و گداز شیوه رندان کاملست

هرکس نسوخت ز آتش سودای عشق یار — گر مرده زنده عشق ولا یاصحا حاصلست

پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش — با شمع وصل یار جهان لحظه واصلست

با خویش کس ندید مراد جمال دوست — چون بگذری ز خویش مرادت بحاصلست

دیوانگیست شیوه عشاق قطب دین — دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

هر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست / عاشق روی تو ای سوخته جان کیست که نیست

تا شگفته گل روی تو به گلزار جهان / همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست

نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست / در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست

تا بخوبی مه حسن چهره برافروخته / بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست

هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد / هدف تیر بلا مست بمیان کیست که نیست

همه آفاق پر از دیدهٔ عشق تو است / همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

قطب دین از هجر تو فریاد کنان است / از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوش است / وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوش است

زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند / هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش است

نیست مرد آنکس که دنیا پیش کرد پامال ملک / هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوش است

تن بپرور تا نگردی تنبل و کاهل شوی / در ریاضت هر کرا همچون هلال آمد خوش است

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال / هر کرا در راه حق بی قیل و قال آمد خوش است

نیست عاشق هر که سر پیچید ز امر یار خویش / هر کرا اندر رضای ذو الجلال آمد خوش است

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست / هر کرا از بال همت پر و بال آمد خوش است

اهل دل کجاست که پرسم نشان دوست / با او دمی نشینم و گویم عیان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم به رهگذار / تسبیح وار گردم و گیرم میان دوست

بر روی دوست آمدم از غم خود بجان / سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست

از فضل و محبت دو جهان در امان بود
از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

تو وصال وی به از این در جهان کسی
از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
کوته بود نتوان سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین تو خوب تر از این
چیزی دگر نیامدن بگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکو ز جان گذشت
سیرش ز زیر عرش و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که او ز رنج یار خویشتن دید
فارغ شد از دو کون زمین و زمان گذشت

آنرا که یار عاشق سر رشته خود کشید
پرواز کرد و سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وا رهد از آستان خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کرد و بیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد
از شک بر گشت و ز امتحان گذشت

دانی که کیست محرم [illegible] یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

عشق آمد و دل بگداخت و از جهان گذشت
صبر از نصیحت گذشت و در وهم از دو جهان گذشت

گفت اند عاشقان از کفر و از ایمان گذشت
هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

صد قیامت و گیتی بود هم چو دیدم روی یار
شادمان گشتم چو یار محنت هجران گذشت

ظلمت شب فرقت چون صبح سعادت بتو
دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن لحظه جز ما یقین
زندگی کی دانم آن عمر که بی جانان گذشت

ساقیا امروز خواهد دل که غرق می بود هم لیک — رفت از یاد آنچه بی من خوردی آمد از آن گذشت

دار دلبر ابنای قطب دین دغم مخور — هرچه آید بگیرد چون هرچه آمد آن گذشت

کیست شاهان جهان کو طالب درد تو نیست — کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده — کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی — کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی — روی دل او را بجز محراب ابروی تو نیست

هر که می خواهد که از سودای عالم وارهد — پسته‌ای در بند جز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف تو مشک آهوی ختن — چون شمیم بوی او باشد چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی سر برد جای دگر — کعبهٔ مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربای خویش نیست — نیست عاشق ور بسر او جز هوای نفس نیست

خلق عالم گرچه فرزند آدم آمدند — من غلام آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان درین بیچو و سے — هر که با خود میرد و این درویش نیست

ملک فانی جهان چون نباشد عاقبت — خیر هم آید ازان کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش — نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون شود شد مثال از شام هجر — هیچ نوشی نیست در عالم که آنرا نیش نیست

قطب دین چون بر محنت یا هم از آن شاد دل — زانکه واندر کمین جهان محنت سرای بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت / نیستی عاشق مردی او اگر جان بایدت

آینه چون خویشتن روشن رو نماید رو / شمع از روشن آتش گر دمی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را / همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا / پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقهٔ دریای رحمت کن وجود خویش را / سر اگر زین بحر اسرار ره ایمان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبهٔ مقصود خویش / در بیابان فنا همچو مغیلان پا بایدت

قطب دین گر از جهان یار خواهی لمحهٔ / بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

کشته جان من از عشق خود و آسیب ما / عشق گویم چو بعلم بافته از عشق پیداست

چه بهر کوی غم عشق از آن ست آیم / که مرا عشق تو اندر که بازار هجاجاست

گر تو مرد ره عشقی زنه تا محرم / باش نقش رخ معشوق حقیقی هویداست

گر حقیقت شود دامن وصلش بکف آید / گر نباشد بود عالم همه از بیت دریاست

نگه از بود و نبود و خود و درد عشق گر است / ای که یکسر او دنیا فی زر عشقی پیداست

آنچه از آن مست جهان گرسنه قاب هر کس / هر چه شنیده ز عشق حقیقی پیداست

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش / تا بگه در جهان نام تو از جود و وفاست

بر سر کوی فنا منزل ماست / تخم درد و غم او در گل ماست

حاصل از عمر وصال یار است / شکر الحمد که آن حاصل ماست

نیست در پیش رخ یار حجاب / هستی ماست که آن حایل ماست

از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار — همره ما شده در داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزی دارد — درد عشق است که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کی دور است — ما از او غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
هر که گوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل است — دل ز هر یار هجران مشکل است
پیشهٔ عشاق بی صبری بود — عاشقان را پا لرزان مشکل است
ما چو پیش از مرگ جان را داده ایم — زاهدان را دادن جان مشکل است
هر که را درد است درمان نیز هست — درد ما را نیست درمان مشکل است
گل شگفته باغ خندید از نشاط — عاشقان را دیده گریان مشکل است
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود — دل ز هجران یار نالان مشکل است
هر که در خلوت به دلداری نشست — چون شهر رو در بیابان مشکل است
راه ما را چه پایانی بود — راه ما را نیست پایان مشکل است

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکل است

من کیم در ره عشق دل و دین در داده است — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست
هر که در دست پریشانی دل آن زلف گو — رشتهٔ دل به سر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید و کی پیوست
شرف قرب خدا از سر ما نیست بخود — هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست

ظلمت آید پنهان چو تو کناره گیری — دوری ما بر دو دیدن ره هم از یاد نیست

چو تیشه را بشکن تا که پدید آید گنج — در پدید ار شیا ز وحدت تا نه شکست

قطب دین گنج معانی طلسم تو نهان است

گنج آورد بکفت هر که طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش بجز یک لحظه بی فریاد نیست

بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست

عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود — هیچ عمری نیست در عالم که او برباد نیست

ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیا دون جز قابل آباد نیست

عاشق آموزند زین ره گر همی خواهی وصال — زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست

عاشقان بسیار هستند لیکن با الم ست — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو غم عشق تو را دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست — چون لبت در جهان زلالی نیست

ماه را نیست مثل روی تو نور — چون خم ابرویت هلالی نیست

خون ما را بجز بپاک مدار — که ترا هیچ زان وبالی نیست

غیر سودای عشق تو در سر — هرگز این بنده را خیالی نیست

گر نقاب از جمال برفگنی — از کرمهای تو محالی نیست

از غمت در تمام روی زمین — هیچ جا نیست کان بالی نیست

قطب دین خویش را بکشد که ترا — خود بمردم کشی مجالی نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست
یار را سوی او عنایت نیست

مانده ام در بدایت عشقش
زانکه وصفش و دم نهایت نیست

تا که بینی جمال آن دلبر
هیچ تحقیق اندر و هیت نیست

همه ذرات بسته او بینه
هیچکس را درین حکایت نیست

در دو عالم نجات کی یابد
هر کرا لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز حسن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غم چون مرا سپاهی نیست
بجز آستان تو دیگر پناه گاهی نیست

ز قلب پادشه چون ردی خویش تو بایم
بغیر سایه لطف تو ام پناهی نیست

بعیب خود چو نظر میکنم ندیده دیده
چو من بجرم گنه هیچ رو سیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه
که پیش تو بجز توبه عذر خواهی نیست

ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست
چرا که در جهان جز تو پادشاهی نیست

نوشته کلک قضا بر صحیفه دل من
محبت تو وزان بنده را گناهی نیست

بجا بنه نبرد قطب دین ز درگه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی عشق از دیده خونبار ماست
سوزش ما بستر از آه آتش بار ماست

از جهان مستم که از مستی ندانم پا ز سر
رشته تسبیح زاهد بعد ازین زنار ماست

اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان
هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست

بار دوش کاسمان آن بار را طاقت نداشت
ناتوان بیا درای عندکان یا الله بار ماست

با خرد شیطانست بیشک هر که دوش شیطان چه بود … هر که در راه حقیقت پیرو اسرار ماست
گر بلا چون تیر بارد در محبت ای یار من … یک سر مو کم نگردد چون خود خدا خواه ماست

شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقیست
زاهد بی عشق زان رو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست … گو بهر حال در کنارش نیست
نیست عاشق کسی که چون دل ما … دمبدم نالههای زارش نیست
دل پاک آن بود به مذهب ما … که ز جور کسان غبارش نیست
شهریار آن بود بعالم دل … که بجز یار در دیارش نیست
زنده در دو جهان آن دلبر … هر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی … زانکه درد سر خمارش نیست

بشنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت … تا شهر بی معبر آشنا نرفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس … بی لطف یک نظر ز خدا زنده از نرفت
کشور سلطنت نبود تا شبی بکس … در هیچ شهر مملکت پادشا نرفت
چون عکس روی دوست در آئینه قدر … هر آنکه دوست دیده بجای جفا نرفت
کس با وجود خود نرود آشنای حق … تا از وجود خود همه تن با خدا نرفت
بگذر از کثافت روح و لطیف شو … در کسوت بشر چو کسی پیش ما نرفت
امید سوی خدا باش قطب دین … زانرو که نا امید کسی از خدا نرفت

کسیکه جان عزیزش امین جانان نیست — چو آتش نیست ورا با خدای انسان نیست

اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک — که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست

کسیکه نیست درون دلش محبت حق — اگرچه طاعت بسجده کند مسلمان نیست

فروغ چهرهٔ او جو اگر مسلمانی — که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان — چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست

خوش آنکسی که بجز دوست هرچه هست بشد — که حق نیاست که چون خود پریشان نیست

بگو که قطب دین از دی چنین شده ویران — که گنج نیست در آن وادی که ویران نیست

هزار مشکل را غمها پس صفائی دیگر است — چون خورد تیر غمش او را صفائی دیگر است

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار — گر نهم پیش تو پا شد دل بجائی دیگر است

رو طبیبا از سر بالین من رحمت بکش — زانکه بیمار غم او را دوائی دیگر است

بر سر کوی غم او هر زمان آن گوشه — ناله و افغان من هر دم کان غوغائی دیگر است

مشکلم هر طبیبی کی تواند حل کند — زانکه در معنی مرا مشکل کشائی دیگر است

بر سر خوان عطای او دل من بسته — هر زمان هر بی نوا را نوای دیگر است

هر دو عالم کن زشوق یار خود ای قطب دین — و میدم در کوی جانان جو بهای دیگر است

یارب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست — در همه شهر دیار فتنه عشقش غوغاست

در پی خلق جهان طلبش روز و شب اند — که دو عالم پر از او باشد و ناپیدا است

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان — ما از و غافل و هر لحظه او در دل ماست

بگذار عالم فانی چو منه دل بروی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بیهوده است
بند بر بند منه دور ز دلبر که خطاست

دین و عقبی و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ تا درهٔ اهل صفاست

هر کسی رو بهی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر و پا رفته است
عاشقی باشد که آتش با سمی رفته است

عاشق آن بود که در هستی گرد باشد تمام
عاشق آن باشد که جان از جسم بیجا رفته است

پرتو انوار دیدارش به بینند یگان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار بهره ور نباشد بیکسی
همچو قطره هر کسی کو محو دریا رفته است

قبض گیرد دو عالم از نگاه خویشتن
از وجود خویشتن هر کس که یکتا رفته است

یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد
عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پروا مکن سوی پیش که هر کس رفت او
باز می آید بکویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رامم رای اوست
در میان جان شیرین جای اوست

هر کجا دارد سر شوریدگی
در سر شوریده اش سودای اوست

هر که دارد دیدهٔ بینندگی
در درون دیدهٔ بینای اوست

چون نباشد هیچ جا خالی ازو
در همه روی زمین غوغای اوست

مهر وار آینه جهان را اینچنین
پرتو حسن جهان آرای اوست

در جهان هر جا که زیبائی بود
ذرهٔ از چهرهٔ زیبای اوست

دیده بی دیده گشت مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هر کس که او را بار نیست — از وصال یار برخوردار نیست
در دو عالم روسیه باشد چو شمع — دیده کو از عشقش خونبار نیست
هست محروم از وصال او بخواب — هر که او را چشم دل بیدار نیست
غم مخور از خار ای عندلیب زار او — هیچ گل نبود که او را خار نیست
تلخ باشد کام یاشش همچو زهر — هر کسی را لذت دیدار نیست
وصل آن دلدار بیند بی حجاب — هر که زیر پرده پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین
چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست — از فروغ چهره دلدار برخوردار نیست
سینه هر کس جراحت نیست از شمشیر عشق — درد آنکس را شفای وصل بیمار نیست
هر که کوشش می کند نیست دایم منتظر — در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست
جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او — تا کسی از خود نمیرد لایق دیدار نیست
هیچکس بی محنت خواری نمی بیند وصال — نیست یک گل در جهان کو را جفای خار نیست
تا کسی فانی نگردد می نبیند وصل یار — عاشقان را از وجود خویش زان آگاه نیست

عشق را پرسی ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل همی پرورد تا بجاست — نقش آشنا و از ان ملک وجود آرست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام / که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و ناموس و خرد و صبر و سکون رفت ز من / کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم شده و غم اصلا / هر کجا عاشق مستست بعالم رسواست

داده ام بود و وجودت همه بر باد فنا / چون تقسیم شده کاخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز ظهور عشقت / ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب / شکوه ای غم سردی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک نام دلبر ماست / چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز تنگنای جهان چشم که حضرت یار / ز لطف و رحمت خویش یار و دلبر ماست

چو مرغ دل بهوای جنت کند پرواز / حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

یکی همه دو جهان نقش بر آب نیست / دمی که یار گرامی برابر ماست

وداع جان که نقاب از جمال بر فکند / فلک ز رشک دو ابرو دست غلام چاکر ماست

چو پای در دل تنگ آید کند منزل / گشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق عیان / که اهل درد کند انچنین که با دل ماست

بانکه تو باشی و گر به اثری نیست / جان رفته بکوی تو ترا خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت سیاه / آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو / چون در ره وصلت به از این هیچ هنری نیست

باشد که نگاهی بدل بیدل یکبار بسر آید / زان روی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق هر کوی تو هستند همه یکدل — چون دل دو دور و بحر بی بصری نیست

افتاده زگمراهی خود در چه ظلمت — آنکس که بکوی تو ورا راه‌بری نیست

ای قطب دین با غیر مردوده صحبتش

کان یار سرا هیچ باغیار سری نیست

هر کرا هیچ جز از عشق خوبان حال نیست — ولی باشد که او جز لشکر و جدال نیست

قال را بگذار حال آور بدست ار عاقلی — زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خداوندی مدان — واقف اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران بلی — کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی توان بردن ز میدان عشق — هر کرا دنیا و عقبی در ره عشق پامال نیست

نیست هیچ دم بدون از بیخودی در عاشقی — هر کرا حیا باز پی معشوق بلابال نیست

قطب دین روی نیاز از خاک راهش بر مدار

هیچ پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشه ذوق تو سری نیست که نیست — سر گشته عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من کنم آنگه که تو باشی همراه — زانکه بی همرهی تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه — که بهر گام در آن خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جان و جگر با خون است — خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اند این همه خوبان جهان — لمعه روی تو با سیمبری نیست که نیست

سر و ببر کار رشد هیچ تو کس اندر عالم — هر کجا سیمبرا در حضری نیست که نیست

قطب دین جلوه خوبان همه پیدا ز تو است — زانکه بی جلوه تو جلوه گری نیست که نیست

بار از عشق ماه وشان مدعا کی ست — بیگانه ایم از همه شان آشنا کی ست
ترسا گمه گفت انه لا شد خلاف گفت — کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکی ست
چون دو حجاب پیش بصر مردمان عشق — در چشم اهل دیده زمین و سما یکی ست
بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست — بیمار دار عاشق مسکین خدا یکی ست
گر صادقی بهرزه مرو هر زمان ز پیچ — باز آ ز هر رهی ره صدق و صفا یکی ست
دو هی بیاز برد ز شاهان چه منتی — چون ظاهر است هر دو جهان با دشا یکی ست

از هر طرف که هست بگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبلهٔ اهل دعا یکی ست

دلی که آینه دار جمال جانان ست — هزار بار به از مهر و مه درخشان ست
بجان که از مرض هجر کی خلاص نیافت — همیشه خسته و مجروح تیغ هجران ست
ز عرش مرتبه اش را بسی بلند آمد آن — در آن دلی که تجلی ذات جانان ست
جهان به برکت او قائم است و گردون پا — بنا هر چه بسی بی سر و سامان ست
بچشم کم منگر و گدای در عشق — چرا که هر دو جهانش به پیش قربان ست
کلید گنج سعادت بدست او ست اگر — بکسوت بشری ظاهرش پریشان ست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفان ست

مدتی شد که دلم مایل دیدار تو است — تن غمم پرور من خسته و بیمار تو است
نیست خالی ز غمت مالک وجودم هرگز — جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است
پرتوی دید ز خورشید رخ دیدهٔ دل — صبر از و رفته و چون ذره هوادار تو است

در عشق تو چه دردیست که هر کس بچشید   تن باز دهد تو دلدار که غمخوار تو است
هر که پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد   محرم خاص شد و واقف اسرار تو است
هر که بدید رخ خوب تو ز شاه و درویش   دین و دنیا ز کفش داد و خریدار تو است

هر کسی را بجهان فکر جدا سی باشد
قطب دین را ز دل و جان طلب دیدار تو است

عاشقان را همه دلدار غمت چون خویش است   کیش هر کس که نباشد غم او بد کیش است
آنست درویش که پایانش سر وصل تو است   ور ندارد طلب وصل تو نادرویش است
هر که هستی خود و کس نرسد در وصلت   راه وصل تو هر آنکس که رود بیخویش است
جاهل اندیشهٔ فردای قیامت نکند   وانکه اندیشه کند عاقل و تیزاندیش است
کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر   زاد بر دار که این ره همه اندر پیش است
می خلوت رحمن زلال حیات نوش بکن   زانکه هر نوش که باشد ز پی آن نیش است

دوای درد اگر بود قطب دین مقبول را
زانکه او درد دوا درد است بیش است

کسی که حق نه پرستد ز خود پرست این است   کسیکه عشق نورزد و گر کند شیطان است
ز فرق تا بقدم هر که غرق عشق شود   بنا عشق چه گوید که کمال انسان است
کسی ز بی خبری عیب خویش نشناسد   هر آنکه عیب خود بیند اهل عرفان است
ز نقش دل خود نقش غیر دوست نشوی   چرا که منزل دوست قلب انسان است
خوش است حال کسی کو بود بحق نزدیک   که هر که دور بود حال او پریشان است
شود که کون و مکان دیده گر شود یا رب   کسیکه کون و مکانش بزیر فرمان است

برو تو قطب دین سر زیر پای درویش ست
که در عنایات خدا هر چه هست حیران ست

درد هجر چو من دگری خوار و زار نیست
در زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود هر که هست بود در کنار او
جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست

من خود بدو گروم و او کرد خویشتن
یار از پلید گر سر موی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست
آنرا که درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد
جز درد رهبری بسر کوی یار نیست

هر کو نکرد ترک سر خود برای عشق
او را میان اهل فنا اعتبار نیست

بنشین بگوشه و خدا جوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست
نیست عاشق هر که چون موی تو نیست

سرو بسیارست آزاد جهان
لیک همچون قد دلجوی تو نیست

کی قبول افتد عبادت از کسی
کو بجان آشفتهٔ موی تو نیست

دور باشد از وصالت دمبدم
هر که او در خانهٔ پهلوی تو نیست

طاق بسیار دیدم در جهان
هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست

بوی خوش بسیار باشد در جهان
هیچ بوی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیدی روی خوب
هیچ روی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بخود آنکه آشنای تو نیست
چه مبتلاست بخود آنکه مبتلای تو نیست

هما زنده و باشد برگ او ولای تو — کسیکه زندگی با نفس از برای تو نیست

چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — تو بی خدای همه کس کسی خدای تو نیست

کسی نگه نکند پشت از حقیقت تو — چو هیچ جای نباشد بجز که جای تو نیست

ز حسن ظاهر و باطن چو کور دیده ببست — کسیکه عاشق دیدار جانفزای تو نیست

ز پای نشین و سیه زو ربابه اهلش رد — که رفتن ره و جلش بزور پای تو نیست

بگو بیا این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنجا که وصل یار و بادم میسر است — خاک درش بمرتبه از عرش برتر است

بالانشین چرخ فلک باشد آفتاب — وین طرفه تر بود که وی از ذره کمتر است

در ملک جان او نبود غیر درد عشق — یک ذره درد عشق به از ملک قیصر است

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست — مردار میرود ز جهان گر سکندر است

زاهد ببستر عشق خدا پی نمیبرد — آن کار بلکه مسکین تر از بس مکدر است

محرم نمیشود بخدا زاهد حسود — کی وصل یار دید که چون حلقه بر در است

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسر است

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث از آتشت جانم بسوزد هر زمان الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم — تا بمیرم یار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبه احزان من — ساز روشن کلبه ای ام شاه خوبان الغیاث

گردش دوران نزار و حاکم فریاد رس — خون دیده داد مرا ای راحت جانان الغیاث

تو بیسر کی جدا شیم از تو دور اندر اخته
الغیاث از غمت بهجر و دوران الغیاث

با دو عینان دو چشم عشقت دو یار همیم
آمده بیجر گه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا یکی باشد بهجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گوییست سخن خویش ان مرنج
بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

با هر کسی بیا به ملامت ز خاص و عام
هر چیز گفتیست که تو آتی اندر آن مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی
از گفتگوی طعنه خلق و جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند
او را هیچ گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق به تیغ تیز
در حق گریز وز ستم دشمنان مرنج

تو نیکی کن بهیچکس و شادمان بزی
با خود کنند هرچه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب دوست چون تو ئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک در دوست بفرق سر تاج
محتاج تو هم غنی و محتاج

هستی وجود عاشقان را
کردی بکرشمه تو تاراج

از دولت عشق تو دل من
چون بحر عمیق گشته مواج

از ظلمت وجود عشقت
هر چیز که بود کرد اخراج

خامه که زند دم از انا الحق
بردار زنش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
با شخص تو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج
همچو دریا شود از ذوق کمال و مواج

هر که در بزم وصالت بنشیند با او
خلق و عالم همه باشند بعالیش محتاج

هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش
او سزاوار سر دار بود چون حلاج

هر کرا بردگی خویش کند آن دلبر
از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج

بر درش هر که نهد روی تظلم بزمین
سرش از زیر فلک میگذرد از معراج

بر دار مرد رهی می خورد همچون مستان
لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین درد حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ
مدار از زمین و زمان چیست هیچ

مده دل بسود و زیان جهان
که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت ببین در دو کون
که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید
دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

فنا شد جهان را بقا سے بدان
انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح
آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده
زالیست پیره هر روش کن انکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است
بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه دل بی دل سکنم بیا
کز مهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بچشم وفا دیده جان کن — تا کی کشیم ز هجر تو دل تو افتراح
بازم بکش که از سر اخلاص خلق خویش — کردیم پا شکاف سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان تو گشت
ازروی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح — در پرتو جمال تو باشد بقای روح
هرجا که مشکلی برسد روح را فتد — باشی ز لطف خویش تو مشکل گشای روح
چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی — باشد ز فیضهای تو هر دم غذای روح
باشد عجیب روح ملک وجود ما — سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح
در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله و دانند برای روح
ای نفس دور باش ز حق ترک کن بگیر — در راه دوست کز تو شده مبتلای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
برگو که نیست امر جدای خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پرده حیا رخ
گوئید وقتا کسی ندارد — ازروی وفا بمن نما رخ
هرچند رقیب روسیه گشت — کای مه منمای با گدا رخ
تو عهد وفای خویش بگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من حسد را — با مدعیان مدعا رخ
میباش ز تیغ غیر پنهان — ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود
در حریم حرمت محرم و همدم نشود

نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه
هر که او در دل شب دیده پر از نم نشود

هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت
دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود

هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت
دل او خم دیدهٔ او لایق مرهم نشود

هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد
همرا سعی کند عیسی مریم نشود

هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد
همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین دار کسی کز غم عشقت نگداخت
پیش خورشید جمال تو مکرم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد
دایمی خود آشنا باشد

آنچنان شو تا بهایت فزاید
هر که شد هیچ با بها باشد

عاشقان را لقا نه دیگر شد
عاشقی از مردمان جدا باشد

گر بظاهر به قبله آرد روی
قبله باطنش خدا باشد

بر درش پیر رستگاری خلق
کار او دائما دعا باشد

با دلیلی براه کعبهٔ وصل
هر که رفت است رهنما باشد

دارویی درد در عشق نبود
هر که بی درد کی دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هرگاه دوست در دل عاشق نظر کند / مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند

در جان عاشقش نهد اسرار خویش را / وانگه هر دو کون ورا معتبر کند

هر آه آتشین که کند عاشق از درون / چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند

رمزی اگر بگویم بشنید ز سر عشق / خود را ز ذوق شوق تو هر دو در بر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو / سودای غیر را همه از سر بدر کند

بیند دمادم آنکه درانیست درد تو / افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

در دو جهان آنکه زاهر وز قطب دین / غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد / که هر دم جانب کوی تو پرواز دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود نگیرد در ره معنی / نبیگرد و خبر دارد نه خود را اگر خبر دارد

نظر بر پا ساز و پا از سر را که چه وصلش / که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذرد معنی بدست آور اگر مردی / که دیدارش همی بیند هر که چشم او بصر دارد

بجز هوی ز هستی تا کسی دارد از آن دوری / نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

شنا می بحر معنی گر در نه خود دم مزن هرگز / که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

نداند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز / چنین گر دفتر دل حرف عشق او ز بر دارد

عاجزان که روی دلارام دیده اند / از هر دو کون دست بکلی کشیده اند

آسان ندیده اند جمال حبیب خویش / جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند

تا دست از وجود بکلی نشسته اند / خود را به یار همدم محرم ندیده اند

واقف اند در دو جهان جز خدای نیست
او را ازان ز هر دو جهان برگزیده اند

پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش
وانگه ببال او بسوی او پریده اند

گشته اند متصف بصفتهای یار خویش
زان رو بخلعت نکو چمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خر مهره چون گهر باشد
نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب ست
چه سلکی صدفی را که بی گهر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش
فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

درآن زمان که بدلبر یکی شود عاشق
بهرچه درنگرد یار در نظر باشد

فرشتگان ببرد و بهند ز بی نیاز
ومی که در نظرش یار جلوه گر باشد

کسیکه از شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده برفگند از جمال خویش
بهتر ز بادشاهی روی زمین بود

دون همت ست معرفت او درست نیست
آن را که روی دل بسجود جبین بود

سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع
در مجلسی که دوست بود همنشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
بینی که تحفهٔ من درویش این بود

شبها بروز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

زشور عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

اگر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید | هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید
ز زیر پرده اگر ذلیم جمال نماید | ز جان بنده آواز آفرین بدر آید
نظر باهل قبول ار کند بگوشهٔ چشم | هزار مردهٔ صدساله از زمین بدر آید
ز لمعهٔ رخش از پرتوی بکوه افتد | هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید
اساس جاه و جلالی به بیند از مردان | شود قلندر و از تخت و نگین بدر آید
دگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی | اگرچه خضر بود جان در آستین بدر آید

کند چو کلک تمنایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید | که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید
دماغم چون زباده مشود بوی خوش دلبر | نسیمش بی از آن هر بار از هر بار می آید
از آن جا تا در راه نیست و نیم وصال او | که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
از آن در خواب نگذارند مردان دم دیده | که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
رود هر گوشه رو خویشتن از غیر بربندد | کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
بشنود هر که خوانده رو بهر دیوار و در آرد | ببین بانگش عیان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بر سرت بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید | که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید

دلربا بخت که بسیار ربوده دلها — حالیا تیر بقصد دل ما هم می آید
برو ای خواجه و بر مسند عزت بنشین — کان دلارام بمحبت گه ما می آید
زاهدا رو بفراغت بنشین در خلوت — زانکه بر سینهٔ ما تیر بلا می آید
زهد ورزیدن و نفی می و ساغر کردن — زین تعصب بخدا بوی ریا می آید
زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان — بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه مثوبت ز خدا می آید

دوش آورد این صبا بوی که گو آن هر چه بود — گر نسیمش صد گره از سینهٔ جانم گشود
از پی زلفین جانان برو گو یا نکهتی — کاین چنین دیوانه ام کرد و خرد از من ربود
آتشی در من زدی و سوختی جان مرا — همچو آتش گشتم و آتش نه در رنگ وجود
من برفتم در کنار و یار آمد در میان — در مشامم جان سان بوی آن گلزار بود
جان شیرین میدهم هم بهر خدا بار دگر — بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود
زاهدا من دوش باده رندان شدم — تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک حسود

قطب دین سان بیند اندر آئینه دیدار ما
هر که اندر آئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند — مس وجود ما ز نظر کیمیا کند
تنگ رحمش ملائک در دیده باکشند — بر آستان اهل دلی هر که جا کند
اندر نماز هر که ببیند جمال دوست — فتوی همیدهم که نمازش قضا کند
خوشحال آنکه قبلهٔ جانش جمال اوست — و اندر نماز خویش بر او اقتدا کند

عاشق که روی او شنود مست میشود — دانی قو ردی او که ببیند حیا کند

عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا — باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو واسجد آرد در جانان دیده تر باشد — به از طاعات صد رودی که بی آه سحر باشد

بدین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را — کسی کو روی او بیند ورا چشمی دگر باشد

به می سجاده رنگین کن بزن تسبیح را آتش — بدین راه درویش پیر صنم مختصر باشد

نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را — حدیث و وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

بجوای زاهد خود بین مقام منزل عاشق — که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی ز اعدا پرس — که گویائی خموشست و ز هوش بیخبر باشد

درین ره دست و پا میزن خون جگر میخور — که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این در تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر زیر آسمان برآید — خورشید چو آفتابست کز ملک جان برآید

بر خاک عاشق او ز دیر توی گر افتد — باید حیات خضری باقی بآن برآید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید — هر گوشه آه و افغان از مردمان برآید

باید که بگوییش گر شاه هفت کشور — گر رو گدای کویش وز خانمان برآید

گر زاهدان خودبین ز رو پرتوی ببینید — آه و خروش و افغان از عاشقان برآید

دیدار گر نماید یک ره بخلق و عالم — جان عزیز یکتک از نفس جان برآید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زان برآید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقهٔ دریای او بدم آدم
هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان قدم ز قدم میزد

دران زمان که من و او بهم بدیم آنجا
زبان جان دم توحید دم بدم میزد

نبود یک سخن از حرف عشق در دو جهان
که دست غیب بنام من این قلم میزد

نداشت قالب من جان دران زمان که آتش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسیکه قطب الدین
جدا ز خود دم توحید در حرم میزد

چون مسیح آفریده جان القا اندید
زین زال بیوفا سر موی وفا ندید

بیمار درد عشق خدا شد که هیچکس
بیمار را نگشت ز دردی دوا ندید

باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا عزیز بید از خدا ندید

منکر مباش کشتن دشمن بتیغ شان
گشتند جدا بسی سر و کس تیغ را ندید

اهل نفاق شان بسی ودیدم سیاه بخت
باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید

خوردا نشان تیر دعاشان مکن کسی
تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به ازان توتیا ندید

بدل چون درد عشقش تیر دیده زاری آرد
نشان تختم بلا محبت بار بی آرد

تنی گویم ز هجران دم بدم استغفار
مرا از زهد هر دم بار استغفار می‌آرد

بجو دم تا سر عشق یار خود را فاش میسازد
زبان را ذوق عشق یار در گفتار می‌آرد

رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید
چه غوغایست کز دریا دُر شهوار می‌آرد

چو بلبل ناله و زاری کند عاشق ز گل عیشش
که درد او را چنان بر ناله‌های زار می‌آرد

بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخویش است
که او تاب فروغ چهرهٔ آن یار می‌آرد

ز سجده قطب دین زانکار منکر در ره معنی
که فهرستش منکران را به سر انکار می‌آرد

دلربایی که نظر در همه اشیا میکرد
تا شناسا نظر لطف سوی ما میکرد

بنگیان بال و پیه جمله ملایک بسوخت
گر پریشان همه یک راه تجلا میکرد

تا تر و خشک دو عالم اثری کی ماند
آتش عشق اگر جای بهر جا میکرد

آن نگار از دل ما آینه میساخت نخست
چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد

چون توان دید وی رو در رخش جبرائیل
گر چراغ پرده دیدار نظر وا میکرد

آنکه از قدرت خود صورت با نقش کشید
خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر ندیدی جم طلب جام خود از ما میکرد

جانان اگر ز پرده رخ خویش کن پدید
گر فرقت وصال تو جانم بلب رسید

هنگام الست تا نظری سوی من کنی
خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید

مردار میرود ز جهان هیچ گاو چشم
هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید

کس با تعلقات رخ خوب تو ندید
بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید

پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را
آدم مجال همت خود سوی تو ندید

درهای بسته را همه باشد کلید لیک
عشق است بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم است
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هرکه او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد
نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد

نکند فهم سخن چونکه دل او تیره بود
داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد

نیست تعریف سر زلف و خط و خال بتان
همه سر زلف خدای همه اشیا باشد

آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندی
واحد و فرد خدا نیست که یکتا باشد

عاقلان از هر سخنی بهره و حظی دارد
جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد

عاشقان را بره عشق دلیلی باشد
زانکه افتادی دی از عالم بالا باشد

هر کسی رهبری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در مولا باشد

روزی که دوست رشته جانم گرفته بود
عاشق بدم شمیمت آنم گرفته بود

میخواست تاب طاقت دیدارش آدمم
در جان نشسته بود عنانم گرفته بود

از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق
جان را سر درد اوز بانم گرفته بود

میخواست چشم غیر نبیند جمال او
سرتا قدم چو روح روانم گرفته بود

محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل
بیخویش و مست واله ازانم گرفته بود

روزی که بار امانت همی سپرد
کس را ببین ندید ازانم گرفته بود

گفتا که کیستی تو گر قطب دین منی
گفتم که بنده ام که بیانم گرفته بود

روزی که زنده تا نفس خاک کو نبود / او را بغیر یار کسی در دبرو نبود

بودیم که سرّ عشق همی گفت می شنید / یک شمه در وجود کو زان این گفتگو نبود

آنجا که عکس یار در آئینه می نمود / چندین حجب بر نشئه هستی ز تو نبود

زان می که مستی آورد و عقل را برد / او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود

روزیکه دید دیده جان روی یار خویش / زنگار هستیت سر مو روبرو نبود

رنگی که بود بی سعی کسی رنگی آورد / جز وی بهیچ چیز از و رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین / تن را چو هر روز همه آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود / چو برگ گل که بر او شبنمی فتاده بود

بیچاره یار من ای سرو کرده تقلید / ز پا نشین اگرت این هوس اراده بود

دلم مباد و شان زان نشود مائل / که یار من ز همه مهوشان زیاده بود

به آب چشمه حیوان تشنگی احتیاجی نیست / هر که روی بخاک در رش فتاده بود

عنان همت من میکشد بدرگاه / که در بروی اسیران او گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین / دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید / بیگمان دیدار یار خویش دید

زنده جاوید میدانی که کیست / آنکه اندر راه جانان شد شهید

کیست میدانی تو گویائی خموش / هر که دارد با تحقش گفت و شنید

هر که خواهد مرد این میدان شود / هر زمان بیابدش جانی جدید

گنج مقصود ار همی خواهد کسی — نیستی آمد در آن گنج را کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش — پرده پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانه بود وجود خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت — سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم — تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسیده در مشام — بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند

از خودت بیرون قدم زن تا روی اندر نظر — بیخودی این راه را بر رهرو آسان میکند

نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست — درد دل شب خود علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب
زانکه ذکرش سالکان را ز اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائی میزند — خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزند

باز جانم وحدت ساقی باقی میخورد — زان سبب از بیخودیها دست و پائی میزند

گشته فارغ از خود و از غیر خود دلبو اندرا — دم ز بزم وصل یار آشنائی میزند

باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر — بر سر خوان وصال خود صلائی میزند

رو گدای درگه او شو که از روی کرم — سکه دولت بنام هر گدائی میزند

هر که بر در مفلسی آن کوی کرد و رستگی — بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزند

قطب دین ترسب چوی گوهر نایاب عشق — در میان بحر غم دست و پائی میزند

آتش عشقش بجانم شعله در جان میزند — همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند

عاشقان را هیچ پروا در ره عشق نیست — مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند

در بیابان وصالش مست و از خود بیخودی — پای خود را بر سر خار مغیلان میزند

هر که روزی پرتوی از روی جانان دید و رست — طعنه ها بر ذره خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروا کس در عشق یار — داستان عشق دلبر را بدستان میزند

چو از فلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد — بعالم هر کجا اهل دلی بینید سر و ریزد

بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر — که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش بکن تعظیم کان ساقی — بیکجام هر زمان از چشم وحدت یک سبو ریزد

بیا جانا نیازم کن ز غیر خویش بیند را — که آبی از رخ من هیچ کس آن جوی آن جو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان — که رنگ روی عشاق در این ره چون گل ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی — که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد — روزیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده براهش سفید شد — وز مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک تشنه قطره فرو ریز چشم تر — کآبی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن — از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

بیچاره طائر دلم بکوی دوست — اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر — کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که چنان چون تو نگاری دارد

نه کند از غم و دوران همه و اندیشه
هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بپاید نرسد در وصلت
هر که غیر از غم و اندوه تو کاری دارد

بروای خواجه که جانبازی ره عشق
آن پری بر سر کویش نه تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق
چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زان زد که راه ما سر کوی فنا بود
پایان راه ما بحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز زد و ما ره خدا
می دان که راه ما بجز از وی جدا بود

امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند
عالم پر از صدای هیاهوی ما بود

شرم آیدم که گشت گلستان لاله زار
چون دیده بر جمال دلارام وا بود

مارا چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد
مارا نگوی مرده که اندر بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش میسر است
یارب بگرد کوی تو دوران کرا بود

هرکس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد
گل شگفته و چمن و باغ منور دارد

بوی بابی شده هم از همه اطراف جهان
هیچ بوی به از آن تربت که دلبر دارد

جذبه عشق مرا بر سر کویش آورد
کیست کو بهتر ازین بادی معطر دارد

هست بسیار دوران کوی اگر عاشق لیک
همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کوی او همه مفلس کوی
بهتر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دوری تو ما دیده‌ام از گردش ایام ازوی چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید
بنمود روی خویش و ز ما برد عقل و هوش وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید
یا رب چه منظری که ز روی تو پرتوی هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید
یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد سرمست وار بین که جهان لنگرها کشید
بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد کحل بصر ز خاک تو در دیده‌ها کشید
هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش فارغ شده ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست و پا کشید

هر جا که دوست آید و تیغ فنا زند از عشق خویش آتش در جان ما زند
صد جان که کشتهٔ شمشیر عشق گشت حی والقیوم که خیمه [illegible] قفا زند
گه در بیان سر انا الحق در عشق جبریل کی بدرگه مولا لوا زند
هر یک جدا که بجا هم خود را شنید آدم قدم ز روی شرافت بر سما زند
آن جرعه‌ای که عاشق از الست یار گیر کز نور عشق ملک وجودش جلا زند
زاهد ببین که در دل تو درد عشق نیست عاشق کسی است کو بجهان پشت پا زند
قابل کسی بود که بملک وجود خویش بر سرهای سرکشان همه تیغ لا زند
پنهان از وجود خودش قطب دین تمام کو عاشقی که خیمه [illegible] ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یارے بود | باید آنرا دایما جستجوی دیگر یارے بود

عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی | غیر فکر دلبر خود هر که را کارے بود

راغبه همچون مگس هر چند زین دریا [illegible] | از مگس کمتر درین ره کمترین عارے بود

پای خود را وامکش از کوی آن محبوب خویش | نیک بنگر هر کجا محبوب با یارے بود

بر سر کوی حبیب خود مشو از بیم خشم | نیست عاشق هر که او از بیم اغیارے بود

چون بود زنار باطن خود نپنداری نهان | از برون زاهدان را طرفه زنارے بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو | عاشق آن باشد که آنرا نالهٔ زارے بود

آشنا که شدند هم بجا لیکش نگرانند | آن باخبران که از خود بیخبرانند

آن قوم ز جمعیت باطن خبر دانند | از خویش نهان گشته و از دیده نگرانند

مستغرق بحر و [illegible] روش خود را | کی بیند و تا [illegible] مثال دگرانند

آن با نگرانند که در پرده نهانند | آن قوم و ادم [illegible] پرده درانند

آشنا که گشته از ان قوم [illegible] | در راه حقیقت همه صاحب نظرانند

[illegible] که [illegible] ادم گفته | چون [illegible] شدند و بعجب بیخبرانند

ای قطب دین از پرده چو پیدا بیرون آئی | [illegible] که درین پرده همه بیخبرانند

آن جا [illegible] محبت ورد خویش میکنند | ورد [illegible] صفت خویش میکنند

[illegible] ما [illegible] مکن زانکه مصطفی | از روی صدق تجربه درویش میکنند

[illegible] | [illegible] از انکه [illegible] میکنند

هر کسی که جنگ کرد بنفس خبیث خویش ... خود را اگرچه پیش بود از درویش میکند
آنکار اهل دل نکن اید دوست گفتمت ... چون نفی اهل دل همه بر خویش میکند
دارد خدا چو جای بخلوتسرای دل ... ایوای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب
دانم خدای فکر بد اندیش میکند

جانها نهفته که رخ یار در نظر دارند ... بغیر دیده سر دیدهٔ دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق سرتاپا ... تمام غرق شده کی ز خود خبر دارند
زمین همت خود رفته اند تا بر دوست ... ز نخل همت خود میدهم ثمر دارند
نشسته پیش آن کوی لاابالی وار ... ز تیر عشق سینه را سپر دارند
اگرچه پیش آن کوی صاحب قربند ... ولیکن از خطر دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوی تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند ... کاری که کرده اند عزیزان بیان کنند
فانی شوند جمله ز بود وجود خویش ... بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم شوند بخلوتسرای یار ... خود را ز خود بگر تمامی نهان کنند
وصفش نمیشد بیان تو امتشرح داد ... بر تن اگر بهر سر موی زبان کنند
ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم ... با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند
ما را خلیده خار غم گلرخان بدل ... با گلرخان حکایت این ناتوان کنند
اگرچه حدیث عشق نیان قطب دین ام ... باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند
دل را برای تیر غمت تو نشان کند

طالب کسی بود که درین کوی هر زمان
در جستجوی وصل تو ایثار جان کند

گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی
ترک نشست و خاست ز خلوت نهان کند

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملی
تا در ره وصال تو او امتحان کند

یا رب کجاست سنگ محک در جهان که او
فرق طلای ما ز مس دیگران کند

نه کند کشایش دل من در جهان کسی
ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید
بخدا گر ز دل او بوی وفا می آید

چه روی جانب کعبه که ز روی اخلاص
آن لطوف دل ارباب صفا می آید

برو ای زاهد و در حلقهٔ رندان بنشین
که دم سرد تو بوی ز ریا می آید

بنگر آن عاشق صادق که چنان از صدق
پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید

هر کرا دیدهٔ بینیست ببیند که چنان
یار هر لحظه درون دل ما می آید

تا نه پنداری که نهان بود پس پردهٔ راز
پرده بر داشته و چهره کشا می آید

تا رسیده به سر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست بر و تیر بلا می آید

هر که آن اسیر کوی تو منزل باشد
آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن
لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چه سعادت به ازین در دو جهان می یابم
پای من بر سر کوی تو در گل باشد

فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد	هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد
زنده هر دو جهان گردد و مرگش نبود	هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد
دولتی بهتر ازین نیست بعالم آنرا	که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین زآتش جانسوز تو هنگام وصال
سوخت پروانه صفت تا بتو واصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود	واقف که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بچشم خویش	باید که سر بسر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین	لائق کسی بود که ز هستی سوا رود
هر نا قبول را نرسد لاف عاشقی	عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش	میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست در دو جها بایدت کشید	بی درد کس نمیرد که او با شفا رود

اگر حبیب قطب دین از کوی او برود
عاشق ز کوی دلربائی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود	چرا که سود و زیانش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال ببرید	خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد	اگرچه مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد	ز گرمی معشوق بیقرار بود
خوش است عشق اگر یار با وفا بود	وفای ماهوشان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدای آن نگار باش	که خوب و زشت جهان بهر دو مدار بود

یکبوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
ولی بسوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بر دو جهان آستین زنند
آتش بخرقهٔ شکنگان سر چوب و تیر چین زنند

آید بچنگشان همه گرد بیان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جلوه گاه ماست
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه‌ام خداست
دانم که صوفیان نفس از راستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
میباش بر حذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص مسلسل بمصطفیست
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ از این و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت همت تمام اکسیر آخر
اراده که در او بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غائب و رسوا از این و آنم کرد

ز من ربود همت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم نیست بودم
فروغ روی تو ناگاه بی‌نشانم کرد

چه شیره شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبو کشانم کرد

افتاده ام جدا ز دیار روزگار خود
تا کی جدا کشم ستم گلعذار خود

دلبر چو گنج جانست بویرانه میکند — زانسان بود که منش اندر کنار خود
بی بندگی پادشاه و سرورم کی شود — دلگیر گشته ام دگر از کار و یار خود
من پای بند غربت دلدار در وطن — عزم سفر کنم بسوی شهریار خود
خدمت کنم بجان لیک کوی آن نگار — پیدا بدین بهار کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد — یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال یار خوش رخسار — بدرد و محنت دنیا و دوران مبتلا گردد
همی سوزد که در دل شب بروزش تا به صبح آید — ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
نظر بر دیگر دنیا نیست دون همت — که با او هر که صحبت شد و دور از قضا گردد
بیا در پیر مردان حق همراه اخلاص — که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان — یقین دانم که اندر دین و دنیا پادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود آشنا گردد
اگر در راه مستی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفته رخصت و لا ابتدا نکرد — از خود رقیب را که سپر را بپا نکرد
گفتم که غیر خود بجز پیش کسی — کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس — آخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خوبی و ذوق کسی خنده میکند — آخر ز روی درد و الم گریه با نکرد
دلم و جان بشد که به عهد و وفا بست — آلیست هر دلبری که باکس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوش حال آنکه رشتهٔ دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد
بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان جو و حجاب روی آن سالک
که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش ایمن دمی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور گشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چنین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر از این معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود
دارم اندر دل نهان دردی که افزون میرود

بسکه انگارست دل از تیغ تیر عشق یار
از فزون سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گر بکشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود

زاهدا در عالم بد اندیشه و زنار بند
عقل از بالا نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق ناله هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود وز هجر در فریاد می آید

بسی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار با در زاد می آید

برو اسرار بستان از جمال بشت خرم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش   که آن کشور کشای دلربا با داد می آید
چو چندین بار بر سر کویش نشیند باز میگردد   مگس چون بر سر کویش رسد قناد می آید
کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد   فرشته بر درش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس را شنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس ز خود دلشاد می آید

در دم ای مه‌فشان از روی درمان مکنید   هر چه گویم بخدا غیر خدا آن مکنید
خوبرویان همه بنشیند پریشانی من   زلف خود بسته گذارید پریشان مکنید
همه چون بی بصرانند یقین میدانم   وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید
عالمان چون ورق عشق نکردند از بر   پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید
زاهدان وصف رخش را غلط چند کنید   چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت بگی مست و خراب
عاقلان نقل می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد   هر کس نظری داشت برویت نگران باشد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار   بلبل صفت عاشق بر جت جامه دران شد
تا تیغ بجز تیزی عشاق کشیدی   از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که بازی نه بلا یک نه کشید هم   منصور درش کشته آن یار گران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند   دیدار تو کی لایق آن بیخبران شد
محرم نبود گوش که از نغمه داود   کی گوهر اسرار تو در گوش گران شد
ای قطب دین امروز شده عاشق روی دوست   گر روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیغ غمزهٔ عشق گرفتار آمد / در حریم حرمش واقف اسرار آمد

پرده‌ای سالک از خویش نهان ملک یقین / لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر / زان جهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هر که در راه طلب فانی مطلق گردید / بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر ره عشق / در ره عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه در آمد دلدار / زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هر آن کس سر و پای که چشید / پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد / همچو از ذوق رخش جانب جانان برسید

چون نیاورد ملک تاب وصالش بشتاب / آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هر که از خود نرهید است نه بیند او را / ای خوشا عاشق شیدا که ز هستی برهید

قطب دین نیست بجز یاد نگه در دو جهان / هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند / عاقبت پروانه‌سان جان در آتش جا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان زودتر / زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گر جدا از معشوق فردا روی خود خواهم نمود / هست عاشق هر که او امروز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار / عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند

عشق در سودای سر چون شکر و شیر آمدند / در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر مس قلبی گر رسد / چون قرین با کش طلا از تیر کیمیا میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای
سوز عشقت کاملی را فرد و یکتا می‌کند

آتش عشقش از دلم سر می‌زند — شعله از نه چرخ برتر می‌زند
خیمهٔ عشقش ز اقلیم وجود — آتش اندر خشک و تر در می‌زند
تا علم عشقش سپاه قلب ماست — هم علم بر قلب قیصر می‌زند
در هوای کعبه و دیدار یار — در قفس مرغ دلم پر می‌زند
هر که او گردد گدای کوی عشق — طعنه بر ملک سکندر می‌زند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت — دو لبش انگشت بر در می‌زند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور می‌زند

نقش رویت در دلم صورت اگر بنگشید — گر به دنیا و دو عالم سر فرو ناید چه بید
زندگیش جدا باشد و ماند جاوید — هر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمد و حیوان رفت — هر که از سوز عشق تو از خود نه رهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل — ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل یک شبه خوش خندید

دیده هر کس که روزی بر جمال او فتاد — کی رود هرگز تماشا چهرهٔ خویشش زیاد
هر چه باشد در سرش از دین و از دنیا تمام — همه را بر باد داد از بهر تماشا نیست یاد
پرتوی روزی از آن الکبری که دیده است — از خیال دیگری هرگز دل او کی گشاد

یا رب آن دلبر کجی بیند و ما دم خون ما
ورچنین عاشق کشی در آنکه باشد او شاد

پیشه دلداریها آن چون الو مرهم کشتی
عاشق بیچاره کی بیند چه پرچه ونهاد

میکند جور و جفای محنت ایام را
بر امید آنکه روزی با تو خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون بر دمی فتنه چشمش رود یارش زیاد

مجرد ان طریقت جماعتی دگرند
که زنده اند زیار و ز خویش بیخبرند

در آن مقام که شوید خرقه زاب شراب
لباس زاهد خود بین به نیم جو نخرند

به چشم حقارت مبین تو ایشان را
که خود به عالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین
که در لباس بشر بیکوی دوست برند

بجز جنت و دوزخ چو چشم شان باشد
بجست جوی دلارام خویش دربدرند

برو گدای سر کوی آن جماعت باش
تو قطب دین که شهان را به سر تاج برند

هر که در بادیه عشق تو راهی دارد
بر سر از خسروی فقر کلاهی دارد

پشت او راه خواهد که نهد کس بر زمین
هر که او همچو توی پشت و پناهی دارد

تا فگند از رخ تو تیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

هر در ملک جهان مست گدای در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمد و گنج غم دور و گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت دوری غم عشق سیاه دل ماست
ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد

هر که با پرتو رخسار تو بر رو افتاد
پی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از کجا کرده و نا کرده خویش
شرمسار است که مثال تو اسیرانه وارد

مژده ای دل که صبا مژدهٔ دلدار آورد / از حریم حرم عشق وعدهٔ دیدار آورد
شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت / مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد
خواست دلبر که کند صورت خود را ظاهر / آدمی را ز گل خاک پدیدار آورد
خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام / عاشقان را به بهانه چه در کار آورد
وز ازل تا به ابد از دل غافل نشود / منکران را بشود از سر و پا انکار آورد
جلوه گر دو جهان گشت قرار از ما برد / عاشقان را همه زان جلوه بی قرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند بی شک و ریب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند / ز بند همه نفس و جان رسته اند
اسیران زلف پریشان یار / ز تهمت این و آن رسته اند
چنان محو دیدار یار خود اند / که از خویش و کون و مکان رسته اند
شدند بی‌خبر از جسم عشق کار / ز فردوس و حور و جنان رسته اند
ز تیغ نگه یار تا دیده اند / چو آن زنده اند و ز جان رسته اند
شود بیخبر از بیچارگان در شود / ز تن کی که خود از میان رسته اند

ز شرح غم و ... عشق قطب دین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای دل بیهوده غافل تو بتا امید / هیچ شیخ تهی دو ده ... ...

پوشیده نیست در رخ خوب چه بود دلبر نکو ‌ ‌ از هر چه تماشاء دل از خویش دل بکشید
در هر دو جهان باشد ولی هیچ نهان است ‌ ‌ بینید اگر زنگ به آئینه زدائید
از جانب معشوق حجابی نبود لیک ‌ ‌ هرجا که حجابی بود آن جمله شمائید
بینید به هیچ یاد گر اینما چو مردان ‌ ‌ از خواب گران جمله اگر دیده کشائید
عهد ازل یار شما نیست فراموش ‌ ‌ غافل منشینید اگر اهل وفائید

وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

خوش کسیکه عاشق اهل نظر بود ‌ ‌ هر چیز غیر عشق بود درد سر بود
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت ‌ ‌ وانکسیکه دلبرش اندر نظر بود
دایم بعید را نبود اینقدر خطر ‌ ‌ هرکس که شمشیر عشق ستش شمشیر بود
در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک ‌ ‌ از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود
دوری مجو ز یار خود ای مرد عاشقی ‌ ‌ هرکس که دور باشد از آن بیخبر بود
ای وای هرکه دور بود از وصال یار ‌ ‌ چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا سر بکوی تو مقامش باشد ‌ ‌ شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد
هر که او بی تو برآرد نفسی در عالم ‌ ‌ زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد
پادشاه دو جهانست بران عاشق کو ‌ ‌ کوس در دو علم عشق تو بنامش باشد
بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد ‌ ‌ بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین را هم بدین رنج دلش خوش گشت زانک
ذوق دارد که چنین رنج بد احتمال باشد

کسیکه با چو تویی دست در کمر دارد
ز هر چه غیر تو باشد از آن نظر دارد

ز پیش تو برود دیده هر که بنگارد
کسیکه از چو تویی چشم خویش بر دارد

کسیکه دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثه گفتش به بی خطر دارد

چه مو تو زاهد و با آتش تو خواست مگر
گر دست جام ازل شربتی دگر دارد

بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق نه این در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند شد قدم بیرون
خیال چهره او هر که در نظر دارد

بدیده چهره او قطب دین چو دید دگر
بغیر خویش نخواهد که دیده تر دارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشق است در عالم مباد

هست جلش مرهم جانهای ریش
شد دل یاران بی مرهم مباد

چون غمش دردی تو آمد غمگسار
آنکه بیش اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظه بی نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتی
نیست آدم ذوقی آدم مباد

عاشقان را نیست آویزی دو کون
هجر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوا سیر چهره زیبا ست یاد
قطب دین را یاد وی دل کم مباد

هر که او را میل جانانش بود
در و باید درد دل و جانش بود

درد پیش آور که بی شک در جهان — هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی خوبتر زین درد بهتر — درد دارد هر که درمانش بود

نیست عاشق هر که از درد نیست — دائما جانش پریشانش بود

هیچ گل بی خار نبود در جهان — هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که بر وی شد طواف کعبه کرد — کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره مقیل
نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم میشود — از همه سود و زیان و هر چه هم میشود

هر که از جام وصال او بنوشد جرعه — بی خبر از خویش و بی پروای عالم میشود

کیست دانی بهر کوشش ملک گیر وصال — هر کرا درد و لیست و دیده پرنم میشود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد — بیگمان او سرفراز هر دو عالم میشود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود — گر گدای باشد او مانند حاتم میشود

گر بود چون لاله غرده مبر بر خاک راه — چون ببیند وصل یار با نعیم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از خویش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی کز دیده ما پنهان بود — گرچه پیداست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت دست عاشق با معشوق او — لیک معشوقه که اندر جا نشسته پنهان بود

گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید — از کف خاکی که عشق کل در و حیران بود

گر معشوق تماشا نکند صنع آمد لیک — در میان مشغول تماشا در دل انسان بود

افتاده دل زلفت و نیو بلی دو که جهان سپید — رفته جهان بیهرای کاندرو جهان بود
هرگز به هر چند و باشد مهر آن دلبر به دل — بیگانه زان یار جانی با و صد چندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی چیزی بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

از آن به کسی را و یاری نباشد — که کس را با وی هیچ کاری نباشد
از آن به نباشد کسی در زمانه — که کس را به دل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را — که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا چون اعتماد میکش — ندیدم گلی را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی — به از سایهٔ او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را — چو یاری او هیچ یاری نباشد

[illegible] قطب دین دل به دنیای فانی
از آن رو که آن را مداری نباشد

نگوی خویش چو آن یار آشنا سازد — مرا و هر دو جهان را به مدعا سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده — بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائی را — شهنشهش از خاک پادشا سازد
دگر نظر بنماید در گه خویش — درون پرده اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را — ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تو آن کسی که نشاید مرا به بزم وصال — امید هست که کار مرا خدا سازد
هیچ [illegible] و آن یار [illegible] — چو قطب دین همه خود را به و فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند
سبزه و آب روی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشای رخت می باید
هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

پادشاه دو جهانست گدای در تو
بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون ذره اثر حسن تو اند
بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود
بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد و غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند
جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند
خود را از دم تیغ فنای تو میزنند

سرها پیشگان طلبگار وصل تو
درهای اهل دل بهوای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند
فریادهای هوی بهوای تو میزنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف
کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کاینات
دست امید خود به ولای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه تا کنون
بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند
ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از خویش و دو عالم نگذرد
عاشق است آنکو بجانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته
سرفرازد بهر گردون بی نوائی کی کند

بگذرد از رضوان عاشق که عاشق دور باش
جز در اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که از خود واقف و دعوی خدائی میکند — عاشق خود بیشتر دعوی خدائی کی کند
عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود — در حریم وصل او غیر خود و ثانی کی کند

جام می آمد بدست و بیخودی را پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو پادشاهی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند — از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته اند سود و زیان دو جهان فارغ بال — پای خود در سر کوی تو در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند — پرده کی پیش رخ خوب تو حایل دارند
آن جماعت که ز خود و ثانی مطلق شده اند — از ره بیخودی خود را همه واصل دارند
عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد — کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند
با محبت بسته گریبان شده اندر همه عمر — حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

آنچنان رفته اند از سر خود قطب الدین
زانکه در حسرت عشق مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد — خوشا ساعت که بیخود گشته در مقصد ز خود فانی شد
عزیزی در که جانان جوان پارسا گردد — مقید آنکه سر از روی صحبت ناتوانی شد
شده دیوانه آنگه جان سر جانان گوید — سعادتمند مرد آنکه تماشای آسمانی شد
بالماس نشتری کن ز صحبت پیران عشق — قرآن را آنکه ذکر در وقت از سر نهانی شد
بخود کی سر ما پوشیدن راز عشق میگوییم — سرمگاه بیزبان دل زبان بی زبانی شد
تو اندر محو دوا هم نیست ساقی باقی — هر آنکس که نهی از خود خویش فانی شد
نه بیستی قطب دین نگرید که کی طالب آن تو را — اگر هستی چو او بسوی جانان لن ترانی شد

آنکس که بدید روی ترا شاد میرود | آنکس ندید او همه با ... میرود

هرکس ز بهر ... که کند رو بسوی تو | خاک ... گرچه ... میرود

از ذوقت بهر ... بود ... کسی | آنکس که ... از او ...

با وصل تو اگر کسی بکند خیال | چون دید وصل تو بجز از دید میرود

عاشق کند بکنج غمت بیت ... | عکس رخت بود و ... باد میرود

هرکس که دید پرتو نور جمال تو | بود و جود او همه برباد میرود

قطبی بست ز او باده عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند | آیا بود که عشق خدا ایک و ... کنند

پرواز داد ز قفس جسم هیچ راه | منزل فراز عالم بالا انتها کنند

... ز عنایت و لطف خدای خویش | فی الحال جان خود ... خدا کنند

یا خبر ز جانب جانان اشارتی | فی الحال جان خود ... فدا کنند

منزل کنند بر سر کوی پیش شوق او | آنها که در حریم دعا التجا کنند

با خویش خود بتفهیم قطب دین
ایشان ترا اگر ... آشنا کنند

چون ز سوی تو هرگه خطاب می‌آید | دلم ز شوق تو در اضطراب می‌آید

چنان ز آتش شوق تو سوخته‌ام که مرا | زبان سوخته بوی کباب می‌آید

ز بسکه فکر خیال تو می‌کنم شبها | چه دیده که ز خیال تو خواب می‌آید

نشانه عشق از آن در دلم گریبان است | که شکر غم تو بی حساب می‌آید

بسکه نیست تشنه‌گو طلب مکن دیدار / که لب تشنه آتش بار تو چو آب می آید
ز خویش بگذر و در راه حق ثوابی کن / که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بحلقه زهاد و همی قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

بگوی غمزه سباری بدلم خدنگ غم می آید / چو هر دم بی سر سید زخمی ببر دو مرهم نمی آید
از آن در کنج تنهایی ببردم غم گزیدم خو / که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید
از آن زد دل مرا مانند غنچه سینه خون بسته / که بر روی تیر غم می آید و مرهم نمی آید
چه اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی شنید / شدم چون پای مرگ خود ولی هر گم نمی آید
بکن گر عشق دلدار ان پیش گیر ز عالم کنی رحلت / دوباره سیحکس می وان درین عالم نمی آید
تویی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل / ز تو چیزی که هی آید ز جام جم نمی آید

مثال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آنجا عجب که نظر بر جهت انداخته اند / ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند
داده بر باد فنا بود وجود خود را / در بیابان محبت پای ز سر ساخته اند
آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند / که ز بیخودی خود را ز تو نشناخته اند
آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق / اسپ همت همه در کوی فنا تاخته اند
دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب قصور / اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد | خرم آن دل که خیال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده | حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور به لعل رخش بدید | ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که ببیند رخ تو | تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق اوکی عاقل فرزانه چشید | لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جا نبود تیر غمت بر دل ریش | تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود | سرمستش بکام باشد بخشش جوان بود

خوش عالمیست عالم وارستگی عشق | آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق | آنکس که مست عشق بود جاودان بود

ای خوش کسیست پیشهٔ عشاق کوی او | عاشق نباشد آنکه خبر در میان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو | بیزار مرد عاشق از این و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته | که در دلش محبت جانان بود

ای قطب دین که پیشه تو شد ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد | در بندگی اهتمام دارد

در خویش مراد هر دو عالم | تحریر ز حسن تو مدام دارد

سرمست بود ز جام وحدت | البته لب تو مدام دارد

هرچند ز هم درصحبت تو کس نشنیست — فیض است که خاص و عام دارد
جایی که بر باک بسوزد — مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده — عیش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین وار
ذوق تو علی الدوام دارد

بیچاره در غم عشق تو درمان چه میکند — وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ از گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بجفای عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
ور دیده هم جانفزای تو هر کس نشست — از بهر یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست ز عکس تو در روی تست — کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین چو دوری تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که یاد آرزوی دیدن جانان دارد — دائما در طلبش دیده گریان دارد
از گل روی وی آنکس که نسیمی بوید — همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد
هر که کرد سفر بادیه کعبه دوست — کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود — عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم — عاشق تنگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین — آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر که روز ازل با چو تو پیوسته بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هر که از مادر گیتی به غم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هر عاشق که بکوی تو بیاید آن ست
که کم آزار و عطا بخش و بلاجوی بود

عاشق آن نیست که هر کوی و هر سوی بود
عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نکند خدمت پیر
در حقیقت مثل چون گل خودروی بود

طالب قرب خدا از در دلها میباش
تا ترا آب روان رفته به هر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بهشتی گل بی بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می‌آید
ز شوق سوز عشقش ناله‌های زار می‌باید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیده خونبار می‌باید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
به بزم وصل جانان محرم اسرار می‌باید

چو منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزاوار سر دار است سرش بر دار می‌باید

چو در کویش بلا بر سر عشاق می‌آید
دل عشاق کویش از بلا آگاه می‌باید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار می‌باید

چو قطب الدین ره او گو گذر از جان خود بیشک
کسی کو را به بزم وصل جانان بار می‌باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بی‌نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز
هنر عاشقان نیاز بود

اگر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاهدان گو حجاز می طلبند / طالب عاشقان حجاز بود

بهر خواب اند بند چشم بهم / چشم دل ایشان همیشه باز بود

نیست پوشیده هیچ راز ازو / بخدا هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد / کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور / در بوی خوش دلکش تو عطر معطر

صوفی که به نزدیک تو باشد همه سرمست / زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر

آنکس که ز جام می عشق تو بود مست / هشیار نگردد نفسی تا دم محشر

اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست / آنرا که شود دولت دیدار میسر

در بزم وصال تو دمی هر که نشیند / با ملک سلیمان نه کند نیز برابر

محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند / باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس را ز همه در سوی او راه / ای قطب دین رو جانب او آر ز هر در

غرقهٔ دریای عصیانم خدایا دستگیر / در گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر

نه حضور طاعتی دارم نه ذوق حالتی / زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر

درمیان فتنهٔ آخر زمان افتاده ام / از چنین آشوب ترسانم خدایا دستگیر

پست همچون خاک راهم درمیان خاص و عام / در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر

مفلس و محروم ندارم زاد راه آخرت / از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر

دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو / نا امید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل تو کی باشد مرا / در رهت افتاده حیرانم خدایا دستگیر

آفتاب عمر من در زوال آورده است / با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر

دیو و شیطان گر کنندم وسوسه در وقت مرگ / از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر

هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک / از محلی گر خبر یابم خدایا دستگیر

روز محشر گر بلغزد پای من از پل صراط / همچو دوزخ نگرد آنم خدایا دستگیر

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین / تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان ز خواب سر برگیر / قافله رفت و تیز شو شبگیر

نیست جایگه درین ره آسایش / کوششی کن تو هم قلیل و کثیر

پیش رفت آنکه پیشتر برخاست / تو چنین مانده واپس از تقصیر

چشم تو کور و یار جلوه گر است / پاک ساز از غبار چشم ضمیر

تا بمیری ز وصل او نرسی / وصل گر بایدت ز خویشتن بمیر

پیشتر از اجل بباید مرد / زنده باشی ز خویشتن دل برگیر

قطب دین بی وصال یار مبود / در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار / جان عزیز صرف کن اندر وفای یار

از نور عشق تا نشود مسخ چهره ات / محرم نمی شوی تو بخلوتسرای یار

خالی زمین دل بروا ز نقش غیر کن / چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار

شاهان ملک فخر بخاک درت کنند / گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

کیمیا گشت قدرت جانان شوی اگر — مس وجودت چو شد اندر هوای یار
هرگز نگشت محرم خلوتسرای او — بیگانه هر که ماند ز نقش آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برآی برای رضای یار

در مقامی که دران روز نماند شب تار — از تجلی رخش مرد شود برخوردار
عکس دلدار در آئینهٔ جان دریابد — محو گردد که ازو هیچ نماند آثار
بعد ازان چون برسد بمقامی دیگر — ببرد پرده و ببیند نسبی عاشق دار
چون شود فانی آن نور شود عاشق مست — نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار
رو نقاب از سر تو افتاد شود همچو ان عشق — وان مقامیست که باشد بشکل چون گلزار
حال اگر گشت دگرگون ز خود وجود شد — ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین دامن خویش درین کو بگذار

پرتوی هر که ببیند ز رخ حضرت یار — غم ندارد ز سر یک موی دگر از اغیار
نخورد محنت ایام و لا غم کسی — گل نه چیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گر شود مبتلی درد او چون مردان — گام اول ز خود و عزت خود بیزار
درمیان تو و دلبر تو نیست حجاب — از میان تا نروی او ننماید دیدار
دل تو چو با حضرت حق بینا گرد — گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
دل هر کس که بگیرند درون و خواص است — در حریم حرم دوست نیابد بار
قطب دین آتش سودای غم عشق بسوز — تا نماند ز وجودت سر موی آثار

ای از کمال وحدت تو غیب و نقش دور
وز پرتو جمال تو خورشید نقش نور

بر هرچه آفتاب فتد سایه میکند
بر هرچه تافتی تو از آن سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک
صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور

تو را ابری در عاشق مبدل صبور نیست
موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند
آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

اگر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین ز رو چشم زهد از من مدار
عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چه کار

لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید
پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار

دولت دیدار از وجود هر که او را در دو نیست
توبه از دیدهٔ خود و میکن اندر نزد یار

بی‌وفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد
در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار

هر که مشهور از می شوق چون خ ارسته نیست
منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از دین می غافل مباش
گر همی خواهی دیدن بی‌شکی آن وصل یار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جائی کی ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور
پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور

دیدهٔ دل باز کن تا که ببینی جمال
تا کی از تیرگی صبر کنی از قصور

بند میان بنده و او بود در وجود جان
تا که ببخشد تمام جرم و گناهت غفور

دور مرو یک زمان از در آن دلستان
غیر خوش از جان گزین تا که شوی محض نور

هر دل شب عرض کن حال دل خویش را — زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور
بندگی کهترانه ام از اثر بندگی — محنت و غم نگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل از دوری تو از دیدار جانان مخور — درد تو شاید رسد روزی به درمان غم مخور
هر که گذر دید یار هجر باشی پایمال — عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور
دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب — کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور
گرچه محبوبان نباشد عهد و پیمان درست — لیکن آن دلبر بود با عهد و پیمان غم مخور
گر بخواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش — در بیابان هم از خار مغیلان غم مخور
گر بخواهی با دلبر دست در گردن کنی — بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان به دریا در نهنگان غم مخور

سخت آن محبوب خوش با ساز تیز تر — از آه آتشین من ای دوستان حذر
دل رفت و صبر رفت خرد نیز میرود — ایمان ز تن برود و تو هم آوارهٔ دگر
عشقت بکشت بنده اگر نیک بنگریست — کردم عزیز من سخن خویش مختصر
روزیکه یار جلوه کند در حریم دل — جان بخش او به لطف بهر ما حضر
ای همنشین به دلبر خود بوده ام ولیک — امروز تا نعم نگاهی به ما نگر
در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا — باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر
هر چند ما و روی وی افزون همی شود — هر شب گذارشش من و ریش بنجیز

چون قطب دین بصورت و معنی منورست
دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

نیم شب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر
منتظر میباش تا دل گردد سوی نظر

گر ببیند دیده دل چهره دلدار را
پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زود تر

بر فروز از جذبه حق در دل خود آتشی
تا نماند در وجودت هیچ چیزی از خشک و تر

گوششی کن اندرین راه و برو از خود میان
تا رها گردی و از خود نمانی هیچ [illegible]

نیستی جانا چون آکسیر است [illegible]
هر چه داری هیچهای یاد بر دل کن بسر

هر چه بینی غیر حق را از سوا لیش جدا کن
نفی کن تو زود تر آنچه را از غیر در سر

قطب حق تا کی ز هستی خود باشی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

بر روی عقل که از عشق ترا نیست خبر
سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر

گوی مقصود ز میدان نتوان برد بعقل
عشق باید که درین بادیه گردد رهبر

عقل گوید که بدوست ز جان نتوان شست
عشق گوید که درین راه ببازید سر

بگذر از جان و جهان از دل و تو در انداز
همچو غواص درین بحر که یابی گوهر

مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد
کاندرین بادیه کس را بجز این نیست گذر

نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد
باید این حال ورا دست دهد هر دم

قطب دین از سر جان بگذر اگر مردی
که درین راه نباشد بجز این پیش سر

[illegible] | [illegible]

دورِ زمانه قیل و قال تا چند
مردی … رهش بوصل شاه واند
… ایدتا کسی
غافل منشین نه خوبرا …
خواهی که جمال یار بینی

از ظلم نشین … بدست آر
تو ماندهٔ تیر … پندار
از پیش … این حجاب بردار
در هستی … شو تو بیزار
از آینه ساده دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن ببوسه دلدار

در وقت سحر بیاش بیدار
… عبادت تاریک بنشین
همیشه باش ساکن بدر دوست
توجه پیشه خود کن چو مردان
دمادم گوی ذکر حضرت دوست
… شو در ره …

سر از بالین خواب تا بردار
گرت باید تجلی از رخ یار
مشو غافل زمانی بهر دیدار
برو اصغار پیشه خود نگهدار
برون کن از دل خود نقش اغیار
یقین میدان که هستی مرد آنکار

برو ای قطب دین گر وصل خواهی
سلوک ورد خود از دست مگذار

الهی یار مقبولی ز کرم دست من بگیر
گر دل هیچ … دگر از تو عنان کشد
از من مکن تو خدمت شایسته طلب
توفیق ده مرا که بتو فیق …

لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
از بد قدرت و کرم خود عنانش گیر
کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر
شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر

در پردهٔ حمایت خود بسم نگاه دار
تا بی‌نیاز گردم از لطفت شاه دیم
یک چیز دیگر از تو بخواهم که فضل اوست
مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خود خویش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی‌خمار
زان می که باشد از رخ جام عشق یار
خلق جهان ز باده تاک ار شوند مست
مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک
مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود
زان میکنیم جان به ره یار خود نثار
بلبل ز شوق روی گل از ناله میکند
ما را ز شوق یار بود ناله‌های زار
عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند
دارم من آرزو که کند جان من فگار

زاهدی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان رونق ز رویت خوبتر
گر بغیر از تو نهم دل بر کسی ناکم بسر
وسیدم چون ماه رخسار تو افزون میشود
هم من زان عشق میگیرد دو دادم عشقتر
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من
سوخت در ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر
گر همی صد بار قربانت شوم ای نازنین
آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن
کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار
تا بکی باشم با امید وصالت در بدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
هیچ سبب بر کسانت روز و شب تنها بسر

گر همی دیدی چو از من که شد صبر و قرار
رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار

صبر و آرام از کجا آرند عشاق درش
هوش نگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار

پرتوی از نور جانان نیز بر طور او فتاد
کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار

گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی
فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار

گر مقامی فانیت سازد به پنداری جمال
کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار

هر حجابی از پیش برخیزد و شوی فانی او
چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر است از جام زر
کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر

نیم مست عشق از دریای تو باشد گدا
خواهد از دست دلارام خودش جام دگر

هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود
محو باشد در وصال یار از خود بیخبر

قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل
قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر

گوش بر آواز جانانم دار گر اهل دلی
زانکه هر دم میرسد آواز از دیوار و در

غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام
زانکه دارند دیده دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نورزد خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب‌تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار
غبار هستی از اندیشه دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غباری نیست
نبود بهره یک دیده دلش نشسته غبار

هر آن کسی که آئینه دل غبار زدوده
بگشت بهره‌ور او در تجلی رخ یار

کسی که همچو کوشش نساخت منزل خویش — [illegible]
غلام همت آنم که [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

آنرا که نیست [illegible] — [illegible]
مردان اهل حق [illegible] — [illegible]
آنرا که نیست [illegible] آدم است — [illegible]
ولیست در [illegible] آدم آمده — [illegible]
انسان [illegible] — آنرا که عشق نیست [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
دست [illegible] عالم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] معانی [illegible]

[illegible] الدین — [illegible]

زهی گشته تنم من زیار گشته آتشم پیوند — ذوق شوقی یار باشد در وصال جانم پیوند

دیده ام آن شیدای عشق فرقه سازان سرگشته ام — [illegible]

گر ز تیغ عشق خون من بریزد یار را — [illegible]

گر نه تیغم چو نعل آن دلبر دور افتاده ام — [illegible]

در بهار عشق واله هرکسی عیش و نشاط — [illegible]

قطب دین گر صدقی و وصل جانان بخشید
عاشقی ذوق وصلش نیست در جانم پیوند

[illegible] جانم امروز — [illegible]

پیمان عهد عشق تو [illegible] — [illegible]

[illegible] خورشید جالش — [illegible]

[illegible] جالش — گر [illegible] لب [illegible] جانم امروز

[illegible] در ماه [illegible] — نگار [illegible] در جانم امروز

نگر ای قطب دین بگریز [illegible]
که از دوست [illegible] در جانم امروز

در ره فقر و فنا هرکه بود اهل نشان — [illegible]

گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست — [illegible]

روی بر خاک در شیخ [illegible] — [illegible]

پادشاهی [illegible] دو جهان — [illegible]

[illegible] — [illegible]

روح ور قطره دریای خداوندی اوست — زان همادم بود از شوق وی اندر پو[illegible]

قطب دین از همه ره روی به درگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز

بحر

ز وصل یار خود شادم امروز — که کرده جای اندر جانم امروز
دمی گر دور بودم از وصالش — بود در ملک جان مهمانم امروز
چو ماهی دور بودم گر من از آب — چو قطره ماهی عمانم امروز
بکام دل چشیده شربت وصل — خلاص از آتش هجرانم امروز
نباشد احتیاجم با طبیبی — که کرده یار خود درمانم امروز
ز من دوری مجو کز دست رفتم — انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز — به حقیقت در دولت به رخش گردد باز
هر حجابی که درین ره بود از هستی تست — بگذر از خویش و دگر دیده به رویش انداز
خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را — عشق از جانب معشوق و ز عاشق همه ناز (?)
به نیاز از سر تسلیم نهی بر در دوست — بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز
آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز — ورنه باشد همه دم شیوه عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری
پاسبان باش در آن کوی بشبهای دراز

عمرها بر آستان تو سودم سر نیاز — تا باید (?) شوم به بزم وصال تو سرفراز

یارا ندارد از نخواهد بو چشم نیکوے — ماندہ ایم خواجه قصے کار ما بساز

داریم امید آنکه کنی جائے در دلم — خوش ساعتے که دیده کنم بر رخ تو باز

وا دمی تو بیامدن خود به نیم شب — چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

بنمای کار ما چو سراسر ز حکم تست — عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن — وانگه درون پرده کن از محرمان راز

چیست ... هر که بگلے ز خود برید — اینست شرط رهٔ بخدا از رهٔ حجاز

هر کس چو قطب دین برهد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا دولی او گشت هویدا امروز — دیده رخساره آن راحت جانها امروز

خیمه زد پادشه هر دو جهان در دل ما — فیض گیرید از مهر و مه از ما امروز

دلربائی که ندید رخش دیدهٔ دل — گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز

بود نهٔ دیگر از جان جهان پنهان بود — جا بجان گشته و در جان شده پیدا امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود — در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دم آن یار که اغیار ندیدش هرگز — زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دو جهان چو او عاشق شیدا امروز

دلا اگر طالب نعمت سعدست و باشد بخت توفیروز — بیرو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران جلوه باشد هر زمان دیگر — هزاران جلوه که دریافتی بر دار غم گیر آتش افروز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب — برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز

اگر خواهی جمال دلبران بی پرده چون پروانه
پر و بال و سر و جان را تو بر شمع وصالش سوز

مشتاقی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن تماشا شد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و تویی پادشاه بنده نواز
تو کار بنده عاصی ز لطف خویش بساز

نشسته بر سر کوی تو دائم [illegible]
بر آن که چشم شود بر رخ تو باز

مکن جدا ز تو [illegible] امید
نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز

نمی‌کنم [illegible] اظهار درد عشق [illegible]
شد اشک سرخ برخسار راز من غماز

ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گشت
نشستن [illegible] دگر [illegible] غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار است
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش است بر در معشوق گریه و زاری
چرا که در ره کشانه زر و زر [illegible] نماز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین [illegible] تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز
یک پاس ز شب گذشت برخیز

دلدار برای وصل در داد
در حلقهٔ طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند
تو هم قدحی بکام جان ریز

از عشق فنا شدند جمله
برخیز تو هم ز خویش بگریز

در بحر فنا شدند جمله گم
چون قطره تو هم ز [illegible] در آمیز

این دوری هست هستی تو   از هستی خویشتن بپرهیز

چون هستی تو حجاب راهست
ای قطب دین ازمیان برخیز

هر که طالب ز دولت بخشش گردد باز   گو برو ذکر خدا گوی به شبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا میباید   کس ندیدم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا   مهر بر لب نه و دم در کش و با غیر مساز
دولت هر چه بود غیر خدا سود دان   نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز
خویش را صورت صفت طعمه شهباز بکن   چون شوی طعمه آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی به شبهای دراز

بر در دوست هر که کند در دل شب عرض نیاز   نا امید از سر کوی تو نگردد باز
عاشقی کن بحقیقت به رخ آن دلبر   بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دائم   می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه   نیست آسان به دو جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه ار مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بر دوست هر که در عجز و معرفت شد باز   تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز
گداخت هر که تن خود به زیر بار فراق   شود به دلبر جانش عاقبت دمساز
نیاز پیشه خود کن که در ره تحقیق   ندیده ام که بدانسان هیچ چیز به ز نیاز

بگوی عشق قدم نه اگر مجاز بود ‌ ‌ ‌ رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز
عجب مدار که رسوای هر گروه من ‌ ‌ ‌ چنین که طفل سرشکم همی شود غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد ره عشق
بگوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل بگرفته ترا دیدم طلبگارم هنوز ‌ ‌ ‌ نیست ممکن کز جمالت دیده بردارم هنوز
خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من ‌ ‌ ‌ آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز
دیده روزی دیده دل پرتو دیدار ‌ ‌ ‌ بر امید یار دیگر دیده بیدارم هنوز
دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل ‌ ‌ ‌ مرهم وصلی همی خواهم که افگارم هنوز
تا می عشقت بکام جان رسیده قطره وار ‌ ‌ ‌ کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز
نیستم غمگین بخلوت شاد باشم زانکه هست ‌ ‌ ‌ پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته تا پایان کار ای قطب دین حیرانی است
گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز ‌ ‌ ‌ کار دلش بلطف و رحمت خویشتن بساز
چشم در اکتسای که بیند جمال تو ‌ ‌ ‌ هرگز در وصال بروی کس مکن فراز
آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان ‌ ‌ ‌ گر دو دهر دو کون ز وصل تو سرفراز
لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام ‌ ‌ ‌ آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز
قهر تو هر کرا که براند ز درگهت ‌ ‌ ‌ آن کیست کاو رود دگرش جانب تو باز
کس بی عنایت تو بجائی نمی رسد ‌ ‌ ‌ گر صد هزار بار رود او ره حجاز

با چشم تیز بین و بیابان نشین کس ‌ ‌ ‌ مغرور چند قطب دین شوی تا که از نهانا

از هجر تو ناتوانم امروز — بگرفت غمت عنانم امروز

چون شاخ گیاه و شاخ بی نم — پژمرده و ناتوانم امروز

چون ماهی دور مانده از آب — می میرم و ناتوانم امروز

بر خاک چو مرغ نیم بسمل — افتاده و ناتوانم امروز

چون لاله که بود داغ بر دل — سر تا بقدم چنانم امروز

حسرت چه و هم ز ناتوانی — الشعر ز غم و بیجانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز — نکشیده ام بکوی تو از جان عنان هنوز

تعلیم داده روز ازل داستان عشق — آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز

شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک — دارد هوای وصل تو روح روان هنوز

روزی که در عشق تو قالب دمیده — آن در دلی برون نرود از استخوان هنوز

می گویمت که جای تو عرش ست با سما — بالا بود مقام تو از لامکان هنوز

وصفت بجد زبان کند از عمرها کسی — بر تو بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد
در نا امیدیت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز — پادشاه دو جهانی و نمیداری ناز

دو جهت هست مرا کان تو دانی بیقین — بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بنشینم [illegible] محروم باده و عرض [illegible] — که بنده چه در خود و [illegible] دست فراز

دلم از پرتو دیدار خود روشن کن — محرم خلوت خویشم کن و با شیدا بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است — گشته که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کلک قدرت چو بدیدم رویت — روی تنهای که ببینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده‌است از تو نوازش خواهد — بنوازش که توئی پادشه بنده نواز

ای شدم گشته خلاص از غم هجران امروز — کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او — چه کنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخساره او در چمن جان چو شگفت — نزدم مهر تماشاء گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد — دل کجا میل کند دوست بکنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم — دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم بر باد — نه دل و دین نه قلم نی سر و سامان امروز

وین عجب‌تر که همه قطب دین می‌پندارش — خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بهر سر کوی فنا جلوه جانانم بس — پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گرچه ز من بر تافت — تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز — دست آویز من از زلف پریشانم بس

من نجویم دگر از دوست نخواهم جانی — از فروغ رخ او زندگی جانم بس

طفل اگر پیش معلم رود از بهر علوم — قطب را چون سبق از عشق گرفتانم بس

بلبلان ز شوق گل از ناله کنند دمی خوش — [illegible] ز عشق ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

یار اگر نیست تو بود الجنا مکس | ور کسی نیست تو کشتم هیچ ملتمس
شب با کنج خلوت تاریک خویشتن | همی تا با فراق تو ای یار چون یار بس
تو پادشاه حسنی و من دادخواه تو | ای پادشاه حسن بفریاد ما برس
خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی | تا در میان حجاب نماند ز هیچ کس
آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود | آیا بلیست و در سر او نیست جز هوس
حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست | چون باز دو کون هست مرا درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت هجرانم مپرس | مرده ام از هجر یار خویش در ماتم مپرس
راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید | همرهم [illegible] پایانم مپرس
در دل چشم چون شمع عاشقان در کوی دوست | مو به مویم [illegible] تو در ماتم مپرس
روز و شب تا نیست [illegible] وصال یار خویش | همنشین [illegible] حالم مپرس
هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد | ای [illegible] درگذر و ایمانم مپرس
ای [illegible] هر کسی در درازدستی بود | من بدلبر [illegible] روز سیاهم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل [illegible] از دل و جانم مپرس

ای سرور وصل تو دارم هوس | اندر دو جهانم هوس نیست بس

هر دم از آرزوی وصل تو
شب همه شب ناله کنم چون جرس

وصل ترا از تو طلب میکنم
نیست مرا از تو جز این ملتمس

داد ز هجر تو کنم هر درست
وصل تو خواهم ز تو ای دادرس

به هوای سر کویت مدام
مرغ دلم میزند اندر قفس

از دو جهان هیچ نخواهد دگر
آنکه بود با چو تویی یک نفس

تا نهد هر جان ز همت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس
فروغ روی جانان را ز جان پرس

چه پرسی حال دیوانه ز عاقل
نشان بیخودی از عاشقان پرس

مپرس از بیخبر اندر ره فنائی
اگر پرسی ز سیر کاروان پرس

چه داند مملکت داری گدائی
برو از خسرو صاحب قران پرس

نداند لذت دیدار هر کس
حضور وصلش از صاحبدلان پرس

چه پرسی تندرستان را تو از درد
نشان درد از دلخستگان پرس

بیا پهلوی من بنشین زمانی
ز من احوال درد دیگران پرس

بجو ای قطب دین از کس دوائی
علاج درد خود زان دلستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بیخبر مپرس
وز بیخبر عبارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال
انوار آن جمال ز هر بیبصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من
سیلاب دیده بین و ز خون جگر مپرس

از خویش بگذر تا ز لمعات جمال دم / از راز آن مثال به چشم و سر ببین

هر که سفر نکرد به ملک وجود خویش / حالات ملک باطن و لطف سفر ببین

هر کس به هر چه دید از و دید بد نشان / آثار او به جلوه هر چیز دگر ببین

ای قطب از عشق یار نهان گشت طلب بین
این رمز بس شگفت به هر چیز در ببین

جانا بیا و با من بیچاره یار باش / یعنی ز روی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است / یکدم بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا / گو دیده هر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق / یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو به صومعه در عشق دم مزن / با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو به زلفش نمی‌رسد / آشفته همچو طره مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز / در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی / با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزمان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بگوش نکته جوانی و پند من کن گوش / مباش کاهل و چندان که ممکن است بکوش

به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن وحدت / مباش غافل از الطاف پیر باده فروش

ورت مدام میسر شود چه خوش باشد / ز دست دوست لبالب پیاله نوشا نوش

نهان بپرده تحقیق دلا و پای بکش / عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش

شنو نصیحت و رنج [illegible] دیده [illegible] | چنین می‌باش [illegible] عاقلی [illegible]

چو برگ کاه زیر پا و بر [illegible] سے | چو کوه پا به پا [illegible] و بنشین [illegible] خوش

بسان ریگ [illegible] و گرم [illegible] | مکن [illegible] در رو [illegible] [illegible]

نگه [illegible] که همه وقت استقامت [illegible] | مثال [illegible] شود [illegible] کن [illegible]

همین [illegible] نصیحت که قطب دین گوید
اگر [illegible] در [illegible] جان [illegible] پیشش

کسی کز شریعت [illegible] بیرون بود [illegible] | نباشد [illegible] اندر [illegible] عالم [illegible] باشش

هر آنکو [illegible] از عالم وحدت خود [illegible] | نگه [illegible] حال آن عاشق که [illegible] باشش

[illegible] بکس [illegible] دل [illegible] | [illegible] تا [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] دل [illegible]

ولی گر لطف خود [illegible] آن [illegible] | [illegible] جان [illegible] لطف [illegible]

کسی چون قطب دین [illegible] گر [illegible]
نباشد از وصال یار خود هرگز [illegible] پیشش

دلا [illegible] یک لحظه [illegible] خود [illegible] | مکن خود را پریشان [illegible] پریشانیش

به کنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر | کند [illegible] رو [illegible] از خورشید تابانش

سر و سامان نمی‌دارد کسی کو عشق [illegible] ورزد | به تحقیق [illegible] حال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق | ندارد [illegible] فکری [illegible]

ز جانان [illegible] دل [illegible] اگر [illegible] | [illegible] که باشد جان و جانانش

اگر گوهر ما با سینه خود همی پیوست دریا ... ور از پی دریا گشتی جوهر از که هست پا پیش

رقیبان گر چه بسیار دارند از پیچ هم باشند ... چو آن بسیار بشد آتش فتنه از خویش و بیگانه

بشنو قطب دین دائم الیقین نگار میدار و
کسی کو پیشه پیشه عقل باشد و رای خویش

رویی تا با هم کس همی باز آید خویش ... هر کجا در دوری قریبست با هم دشمن خویش

سر برآید ای آفتاب از مشرق جان هم کس ... باید همه با من ساید دیوار خویش

چون جواب از تو طالب دل من بر آمده ... هر که چشم کسی که با هم تا بدان اطراف خویش

قطره و منصور و نقیر و شمع و انگشت بود ... شد انا الحق با بری از دور و ابر دار خویش

قطب دین تا رسید از تجرد خود مکن
آیت لا تقنطوا بر گفته گفتار خویش

ای که چه بینی تو شده جز دریا ات تنها ... همه تا پیش در جستجو رسید از زمان خویش

گر رقیبان گرد تو خیزند تو ملعنت ... تو به کن تا بی از اجل در دامن رقیبان خویش

پرورش از تو به جز روح دار آبروست ... قطره آبی هم از تهمت رحمان خویش

از درون و اندر آ و توبه کن مرد اندر وار ... ور صبر آید گیهان پاک کن ایمان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده
گنج خود بشناس اگر مردی پنهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش ها ... ناگه این نالهام رسید به گوش

که صبا عاشق چرا بی سبب ... جام از دست یار خویش منوش

تا بدانی که چیست لذت عشق ... ما شعار از جستجوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز / شدم از شوق او ز خود مدهوش
گشتم از هستی وجود خلاص / وز همه قال و قیل لب خاموش
در حریم وصال بنشستم / دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نگردم ز دیدنش / خواهم بود مدام دو دستم بگردنش
چون در لطافت او را نظیر نیست / گویند نیکوان جهان جمله احسنش
چون قطره به بحر وصالش یکی شدم / آن کیست در جهان که کند فرق از منش
آنکس که بود ما ترا ستر گناه اوست / باشد حجاب و همه از ما و از منش
آنرا که نیست در وصال حبیب خویش / با او نشست خواست مکن دور از تنش
خواهی وصال خدمت پیر طریق کن / کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین بپیچ سر از امر مرشدش
گر بایدت که خوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش / که میرود بربت آب دیده میان پیش
دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار / بیا که در قدمت هست صحت درویش
گشتم همیشه محو با خیال تو چنان / ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نبود لحظه چون خیالت از نظرم / از آن شوم بتو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود / برون کن ز دل خود هوس ای قال اندیش
نخورم غم دنیا و آخرت هرگز / چو به عشق دلارام خویش دادم کیش

مگو که نگذرد وار کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی پادشه درویش

مطلق نبیندش هر که کند در اندر گوش
باشد از جام می عشق دمادم در جوش

گر سر کن یک وجود از شر جذبهٔ عشق
گرمی عشق کند راه طلب تو بپوش

هر کسی را که گداز و شر جذبهٔ شوق
در ره عشق بباشد نیکو پوشش

گر بینی می و معشوق حقیقی برکار
عاشقان سر کویش همه بودی خاموش

حری آنست که از عیب کسی خود پاک
بر و از هر چه بدی عیب کسان بپوش

قطب دین نیستی آمد شرف قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش
در دست داده ام همگی اختیار خویش

صبر و قرار از من درویش برده است
یکدم نمیگذارد هم او بر قرار خویش

چون آید آن نگار رود هوش من تمام
هر دم از آن که بنشینش اندر کنار خویش

زان یار دلنواز شکایت نمیکنم
این شکوه میکنم ز گردش روزگار خویش

خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش
کز راه دیده بنگرم سوی یار خویش

چه نکته ممکن است بیان در بهشت رقو
میسوزد و میگذارد که بینی بهار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از ذکر نگار خویش

هرکه ز دست یار بود آزاردش
ذوق و شوق بود در دل او زیارتش

جرعه از می معشوق هر آنکو نوشید
کی نشیند دگر اندر دو جهان هشیارش

هر که در زلف و جمالش نقشی باز بود
چون بلبل تماشای گل و گلزار خویش

نکند یاد او از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده بر خود دار خویش

ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو
کز ترا نیست مداوای دل افگار خویش

درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان
هم مگر درد و غم عشق کند چاره خویش

قطب چون نیست درین راه نکو طالب دید
آنکه در راه حقیقت بود از خود بار خویش

عشق در آمد به جان دل گو مباش
زندگیم عشق باشد در روان گو مباش

رفت برون جان تن آمد جانان من
اوست چو پیدا کنون جان نهان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود و نبود هستیم
از رخ جانان مرا هم نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق را از هر دو کون
عشق چو پیدا شد کون و مکان گو مباش

گشت زبان دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هرچه بگویم دروست از آن خوبتر
چهره خوبست در او هیچ بیان گو مباش

مرد ره خود قطب چون باشد به جانان رسید
زنده به جانان چو شد جان به میان گو مباش

هر که او آمد برون از پرده پندار خویش
محرمان شد محرم خلوت سرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک
هست الفت کی به هر کس کو انیس خویش

نیست هر صحبت بباقی سالکان
آنکه باشد صحبت هر یار را با یار خویش

زیر هر صحبت جنید پیر شد زنار تو
روز و شب گریه چو بلبل از هوای یار خویش

تا یکی افسرده حرمانی بود اندر ره عشق
آگهی ساز از آتش عشق بر او یار خویش

قطب دین چون در راه عشق رهروی آمد عزیز
رو زبان خود ببند در راه و از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش	از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش
چون دیدن دوست را یقین اهل دیده‌ست	ای دل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشق چون بی دوست بلا رادم می‌خورد	گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش
از راه بیخودی همه از خود بریده‌اند	گر مرد واصلی تو هم از خود بریده باش
این راه چگونه بطلاق نرفته است	گر وصل یار بایدت از خود خریده باش
پشت فلک خم شده از بار گران	پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار به آنجا بجسم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش	پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان	تا توانی از خودت بیگانه باش
عشقبازی کن در سودای عشق	گو حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی	دائما با یار خود همخانه باش
اندرین ره عقل کی آید بکار	بیخود از جام می جانانه باش
تو مشو این راه چون دیوانگیست	بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مطلب غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دردانه باش

ای دل بیا و آینه دار جمال باش	بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر
در زیر بار درد غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو
از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خلقان اگر ز تفرقه ازوی جدا شوند
گه یاد وصل او و گه اندر اتصال باش

چون هرچه هست وهم و خیال است جز خدا
مردانه دور از همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود
از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش
اول اندر دل غمدیدهٔ ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت
در من سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او
روی ننمود درین شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق وی اندر همه جا میگردید
ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دیده ز خود وارسته
اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوئی
در دل بلبل بیچاره چرا زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگویم راز خویش
ماییم و گوشهٔ و غم دلنواز خویش

مشغول هر کسیست بکاریست در جهان
ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس دوست در آینهٔ دل فتاده است
وارسته‌ایم از ره و رسم نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد
چندین مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش
زاهد ز طاعت روز و شب از روزه و نماز غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش
گویا که پی بعشق حقیقی نبرده است بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش
هر چیز قطب دین ز کسی خوش نوا بود از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم بر گذشت آزادش خیال نقش دو عالم ببرد از یادش
ندارم از دل حیران خود دگر خبری بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش
نهاد بر سر دنیای دون چو مردان پا طلاق داد ورا چون ندید بنیادش
چو مرغ از پی پرواز بود آهنگش بدام عشق بیفتاد برد صیادش
اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش
به بند بندگیی نفس بود دائم بند ندا ز بندگیی نفس کرد آزادش
کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد بگو که داد قناعت بآنچه حق دادش

خوش آنکس که بدرد عاشقی پرورده شد جانش مباد از غم آنجانی که نبود درد جانانش
جمال یوسف خوبی که از چشم تو پنهانست اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش
فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم ولیکن کی کسی بیند چو بیند نور عرفانش
اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خو کن مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش
اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش که آخر بشگفد یکباره گل از خار مغیلانش
بهیچ از تیغ عشق او نپیچد در ره معنی که زین معنی شهیدان باشد اندر ره ایوانش

طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک
اگر گرد عالم هستی نگردد دیگر از پیش

بجز تو آن کسی باشد یقین در عالم معنی
که دست آرزوی نفس خود در گریبانش

نبالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مراد آن بیت که بسیار کند اسوالش
مراد آنست که وی شانه کند یا پایش

لذت از عمر نبیند و امان نسپرد
هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

هر که آنکس بطواف حرم کعبه وصل
لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز
جذبهٔ عشق خط اگر نبود در بالش

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد
جلوهٔ عشق ز سر اخلاص نباشد مالش

هر کسی را نکنی محرم خود در ره عشق
تکیه بر آنکس که تو دانی حالش

سالکی گر ز شرفیض خدا رقص کند
وانکه افسرده و ناقص بود احوالش

دیگری کز ره تحقیق نشان می آرد
باید از یار فرو نرود احوالش

نکند تکیه بر اعمالش خود قطب الدین
آنکه از لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی چو هم خود خلاص
ساقی بصدق با ... جام خاص

تحریر کرده دیات کیت وست خویش
سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

شامی که او بقول انا الحق کشاد لب
منصور ... دار ... قصاص

خلعت بپاسبانی دل کرده ام
شاید ... اختصاص

نشنید کس ز دیدهٔ عشق ز رقیب
راند که ... دیگر ... خاص

از گفتگوی عام چه باکست قطب دین
چون گشته به دولتش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص	در کف آورد از بحر یقین چون غواص
بحر چون ذکرش موج زنانست و اهم	قطره وش غرقه او گردد و شود از خویش خلاص
دم مزن هرچه ز اسرار خدا در یابی	ورکنی فاش تو سرش سر دار است قصاص
وز عمل گر نتوانی که کنی ای سالک	مرد صاحب دل گو نیکی خاص الخاص
هیچکس تا سبب دار و تنبیه نشانش را	زان سبب پیر مرید شد درین راه قواص
نتواند به سر کوی حقیقت برود	هر که بار سر این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس درمعانی داری
پا بنه از سر کین و دو بحر طلب شو غواص

کجا برم ز در دوست چون کنم اعراض	که دل بدیده نگردد ز مهرش اعراض
شدم بر آنکه شکایت نویسم از ستم	که یار از من دردمند میکند اغماض
قلم به دست من انگشت وار از هم ریخت	روا نداشت که دود قلم بهم بیاض
طبیب دهر ندارد علاج درد فراق	جمال دوست بباید نگر مرا ز امراض
چنین که آتش سوزان عشق می سوزم	دوای درد دل من نکرد کند فیاض
اگر حبیب بروی جمال بنماید	ز شوق های ربا جان برون کنم در یاض

برو تو قطب دین ز سوز درد عشق منال
که عمرهاست که بیمار است زاهد مرتاض

از بار نیست در دل من ذره نشاط	زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط

بگذشت عمر من بغم و محنت فراق — هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط

نمود یار در غم و اندوه روی من — شاید در آید از ره شادی انبساط

قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ — تو مثل کاروانی و دنیاست چون رباط

کوشش مکن ز دامن پیران و بهر دست — خواهی که بگذری تو روان از پل صراط

چون دیده طریقت پیران قدم زنی — می رو باحتیاط که شرط است بساط

ای قطب دین گذشت ایام دل مشو
شاید که یار ... کند با تو اختلاط

دلم جدا ز تو ای دلستان ندارد حظ — چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ

فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده — ز سیر گلشن و از بوستان ندارد حظ

بدون نسیم سحر ذوق و لو تا بلبل را — ز گل شکفتن و سیر بوستان ندارد حظ

بمجلسی که نه ذکر حبیب ... گذرد — دل من از سخن این و آن ندارد حظ

بیا ببین چه بیمزه مانده ام ز غمت — که هیچ ... از همه جهان ندارد حظ

اسیر سلسله زلف است قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ای جان ترا وداع — شادی به ... گشت هجران ترا وداع

سلطان دادگستر عالی جنبه — جور و جفای گردش دوران ترا وداع

چون گل شکفت یک دو سه غنچه می — ای آب چشم و دیده گریان ترا وداع

یعقوب یوسفی از پسر شد بهر — آه درون و کلبه احزان ترا وداع

چون قطب دین ز خاک درش گشت و — ای عقل رهزن دل ایمان ترا وداع

بی روی تو گر نگشاید مرا فراغ / هر چند میروم بتماشای کشت و باغ
ور دست اشتیاق رود سوی سرو گلعذار / بنهاده ام بسینه خود همچو لاله داغ
من رفته ام از بزم تو ماندی تو با رقیب / بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ
هرگز کجا دهندم وصال تو میکنم / میسوزد از فراق وصال تو ام دماغ
چون قطب دین بطرح تو اندر جهان کشم / لیکن که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر بلب شد مرا حیف ازان ای دریغ / چنگ اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب / نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل / فرق زهم میکند پیر و جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بنده آزاد را / از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ
غافل و هم خویش غره مشو زانکه مرگ / کرد بسی سرنگون تخت شهان ای دریغ
غافل از انوار یار حیران گشته اند / مانده بخواب غرور حیران ای دریغ
پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر / هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لب با ملیح و عارض زیبا لطیف / همچو گل از زیر پرده روی زیبای ظریف
از جفای محنت هجران چنین بگداختم / کز من آثاری نمانده گشته ام زان نحیف
از کثافت بگذر اینجا گر همی خواهی وصال / زانکه تاب این لطافت نیست با جسم کثیف
آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش / میدهی کی تا شوم که ساقی دگا می لطیف
در بیابان گشته در گلستان وجود / بلبل اندر روز بیگاه آید بگل ...

درگلستان سخن بسیار کردم سیرها | تا بدست آمد مرا حرف سخن‌های لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف | حیف و دریغ از من تو باد و باد حیف
آنرا که زاد و مادر ایام بی ثمر | با هیچکس جهان نبود پایدار حیف
یا چون گیاه بر سر شاخ درخت دهر | کو زاد و هفت بیش نباشد قرار حیف
چون لاله داغ بود یا نیستی زند | چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف
خوش آنکه زر در وی نباشد زر فعل بد | در حساب وصفت مردان کار حیف

ای قطب دین بگوش که فردا بروز حشر
هر کس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاشقی خوش تا که راه اهل عشق | باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق
هر دو عالم چون فتیلی با شعاع کوی او | دین و دنیا بخش از جهان نگاه اهل عشق
کاروان سالار دین و عاشقان در بیکران | هست ظلمت از شود و از یک نگاه اهل عشق
گر بظاهر چون گدا باشند در معنی شه اند | خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق
آه عاشق بگذرد و هفت سپهر از نه فلک | باش دائم بر سجده از سر راه اهل عشق
سر فرو آرند عشاقش بملک کائنات | در قیامت نار ندارد باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خوب دارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین می باش تو جان در پناه اهل عشق

گشته ام تا دور [illegible] پریشان [illegible] | [illegible] گریبان [illegible] از فراق

از غم بیگانه و چه ربی همچو مو نگبه اختم
زیر بار محنت دوری و فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین
فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق

هر کسی در جستجوی یار خود بیچاره ون
من بکنج ناتوانی با بیابان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم نهاد مهر و وفا آشنای عشق
گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود پادشه بود
باشد خسروان جهان زان گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد
ایوای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد پادشاه هر دو جهان بهر محنت
هر کس که گشت قابل کشور کشای عشق

از ما مپرس غیر غم عشق محتسب
ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودم برآنکه عشق تو ورزم چو زلیخا آن
عشقم عنان گرفت شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق
تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام
یکسر چو گشته ام همه زبان عشق

هر کس نه بعشق کجا پی برد و لی
هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق

زاهد حسد مخور که تو خامی و ناتمام
دانا نمی شوی تو بسر نهان عشق

شد نیست عشق در دل هر کس که جلوه کرد
آگاه در زبان شود از ترجمان عشق

ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه هم
وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا چه دیده با ما لب قطب دین
گریان از جهان همه اندر زمان عشق

چو دید یار کشته دل تنگ خاره عشق — در هم گشاد غنچه که خواهد از ورق
دیدیم فیض و دیدم که ز فیاض میرسد — رقاص گشته هر طرفی سالکی بحق
آنجا که سرکشان می عشق همی کشند — زاهد ز تیرگی نتواند زدن تبق
باکشتگان تیغ خونخوار و بسر میم — سرخی روی ما است ز آن چون شفق
دیوانه وار جامهٔ جان چاک کرده ایم — مجنون کجاست تا بدوا زین سبق
باشد اگرچه بنگر ما گشته پاک غیبت — جز خار کی دهد زگل شوق تاک دق

از کوی یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد چو رمق

اگر تو سالک عشقی بجوی دل پاک — شب چاک در دوست دی خود چاک
مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور — که خود ندارد و با کس نخواهد امساک
بیا بمیکده و بای و هوی رندان بین — که میکنند گریبان ز شوق دل ها چاک
نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی — بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک
رقیب رو سیه او از حسد زند ره ما — اگر شکسته ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
مرا که عشق نه در رنج و نیستش ادراک

[illegible] نمایان چه خاک — نفسی که باد بسر اسباب و بر خاک
[illegible] — ازین طریق خوش خود ز عشق پاک

در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند
چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک

خواهی که یار پرده ز رخسار خود برد
رو همچو گل تو جامه جان ساز چاک چاک

وانکس که جرعه چشید از شراب وصل
در زیر بار محنت هجران شود هلاک

هیهات آنکه هرکه شربت وصلش چشیده است
بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

شبها بدرد دوست نهی رو بر خاک
بهتر از خسروی و سریر افلاک

بلندی طلبی خاک صفت پست بر آی
ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک

ز آتش عشق برو بود وجود خود سوز
تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک

شمع سان تا نکشی روز خوشی کی بینی
لب بخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خوشا آنشب که در خلوت تنگ
دل بسوی تو میکند آهنگ

روی خوب ترا کسی بیند
کو ز آیینه اش زداید زنگ

قسمت مرد عشق سر بازم
وارهم از شادی دو عالم ننگ

نقش نیکی ز ورق تراشیدم
تا برآرد ز رو خیال تو رنگ

بر سر کوی تو نصیب حسود
با من دلفگار دارد جنگ

بر نیاید ز دست او کاری
سر خود را همی زند بر سنگ

هرکه او کبر و کینه ورزد
هست موصوف با صفات پلنگ

ناوک آه من بسینهٔ او
تیر در دست همچو تیر خدنگ

هر که او طالب وصال تو نیست
می گریزیم از او بچند فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جان عاشق
مشکل است بار فراق تو مرا اندر دل

چه مبارک سفری باشد و فرخ روزی
که به منزل برد هوای سر کویت محمل

هر کسی دیده برویت تو اندازد [illegible]
زانکه بسیار بود پرده برویت حائل

بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل
سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل

پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک
تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل

پاسبان باش نگهدار دل خود گر مردی
[illegible] از آمدن دوست نگردی غافل

اندرین راه درستی ز شکست تو بود
هستی خویش درین بادیه هم تکمیل

قطب دین صاحب دل باش درین ره [illegible]
کس تو هیچ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی دلبرت در راه خود گردد دلیل
نفس خود را اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا بر در او در ملک وجود
سر بگردان [illegible] تا دلبرت گردد خلیل

جان فدا [illegible] باید کرد پیش از اتصال
جان [illegible] جان [illegible]

رایگان [illegible] وصال محبوبان [illegible] آمد بدست
[illegible] جان [illegible]

دست خود از [illegible] در ره [illegible]
جان [illegible]

تو [illegible] که مرد [illegible] وصل آسان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

قطب دین دیدار خواهی بر بلا میش صبر کن
در راه او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست نزد دلبر وصال
زندگی عشق نیست بدو اتصال

هر کسی بنگر که جهان سے زید
آدمی از جهت در عرفان سبیل

همت عالی بیشگر مرد واه
هر دو جهان میکند او پایمال

هیچ ندارم که بدوزخ روم
گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست
کیست مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد
عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر وصال
باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جنبهٔ حق هستی خود را نگداخت
دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

دانکه خدمت پیران طریقت نکند
گر همه عمر کوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد
گر ریاضت کند از وادی خود پنجه سال

سالها باید که ترا هادی و رهبر گردد
که ندیدم که زخود یافته کس هیچ کمال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است
بجز جانش تدی عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل
بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر نبیند هیچ کس هرگز جمال او — جمال او اگر خواهی ببین با چشم دل
نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق بپرهیزد — خوش آن مقتول کو را دلربایی بود قاتل
بوصلش کی رسد هر کو ز جور و ماندگی دارد — نخست از وصل او خواهی عزیز من شوی بسمل
شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد — نمیرد هیچ عاشق هر که او را عشق شد بسمل
نه بیند بیوفایی در عمر خود زان نازنین هرگز — کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بگوی خود نخواهد یا رهایی اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل — که صید آنکه باشد گنج عشقی در میان دل
نگهبان دارم و دل خود را از آن با کس نگویم — که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل
من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست — ربوده دلربای من ز دست من عنان دل
نباشد عاشقان را در جهان جایی از آن خوشتر — که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل
خدا خواهم دل پاکیزه منزل سازد دائم — ز تسلیم ازان روی شهم آید تا بستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که نگیرد ملال — نیست تحقیق یقین ز اهل دل
شادی وصل تو نبیند کسی — که نکند راحت خود پایمال
از دو جهان قطع نظر میکند — هر که بود با تو خوش اتصال
حال بهشت آنکه ندید و دوام — مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد رها آنچه هست — وصل دلارام شود حلال

دیده کشا دوست ببین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل
همین غم تو مرا ماند در میانهٔ دل

نگه کنی که در تو درآیی و یک زمان باشی
هزار خانهٔ کعبه بگرد خانهٔ دل

به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من
بزن که نیست نشانی به از نشانهٔ دل

اگر خزانهٔ جهان را خزانه ها باشد
خزانه بجهان نیست چون خزانهٔ دل

فسانه غم مجنون گذشت و آخر شد
مرا ز فکر تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق ازان قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم مهر تو چون هلال
گر من نماند نقش نمونه بجز خیال

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
زار و نحیف باشد و باریک چون هلال

خون مرا بریز بشمشیر تیز عشق
وانگه نماند بعاشق مسکین خود جمال

این شد ره قیل و قال بپایان نمیرسد
چون جان تهی بدوست ترا باشد اتصال

از قیل و قال ره بسوی حال کی بری
بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در هر نفس بمهر دو دان شو بسوی دوست
حاجت نباشدت بریاضت به ماه و سال

جان نیست چند راه تو ای مرد پاکباز
بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیرا که جان ز دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بود در جانان منزل
رشتهٔ دل ببرد از مهر دقایق بگسل

حاصل از عمر نباشد بجز از عمر وصال — بر دار همه دوری باش بر لیلو واصل
سعی ورز درین ره که شناسی خود را — تا تو خود را نشناسی ز تو خیزد حاصل
لذت عشق نه بیند ز هر بیهوده رسد — گر ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق مست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال — هر چیز گوییت که تو آنی بود محال
حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک — هستی بذات خویش تو دانای کل و حال
هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود — کس اندرین سخن نرسد قیل و قال
چه جای آنکه دور باشد از وصال تو — خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال
بی صبر نیست پیشه عشاق کوی تو — جانا بنا رسی تو که صبوری و هم محال
یارب بهیچ مظهری که نبود یگانه — در کل کاینات نباشد ترا مثال

قطب نیست ذات تو ... قطب با [illegible]
[illegible] صفات تو گوید با اهل حال

بخون خویش در [illegible] — جانا [illegible]

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام — جانا اگر باو نباشد مرا ز قال و قیل
ستم ضعیف و ظلم زار و جان نزار شده — جانا یقین که تو او [illegible] سبیل
ز آب دیده من شد گناه من [illegible] — جانا که سیم یاد [illegible] نیل
دلبر یار دوستم بخون دل [illegible] — [illegible] بودن درویش اکثر قلیل
بیا دلا و [illegible] زلف بر در دیده ها — شد [illegible] خواب کشته [illegible] چون نیل

بیا ببین که زر روی نیاز قطب الدین
بر آستانهٔ او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل — باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
نشود زنده جاوید یقین میدانم — هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد یکدم — هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود — هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش غیرت عشق تو چنان سوخت مرا — که ز هستی سر موئی نگذارم حائل
عشق و رندی و می خوردن و مستی کردن — پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بر او رخ ننمائی نازی
رشتهٔ مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم اندر دو جهان هیچ بجز این در دل — که تیغ عشق تو مرغ جان من بسمل
در کوی یار سفر چون بکنم که نتوانم — که پای من به سر کوی او نشد بگل
هر آنکه از دو جهان جز دوش پناهی نیست — کجا روم سر کوی که گرا گشتم منزل
مرا ز عمر عزیز این قدر بس است اگر — بیا شبان سر کوی او شوم واصل

اگر تو مرد رهی قطب دین طالب دوست
برو تو هستی خود از همه دگر بگسل

تو ای که جلوه دهی صورت گل و بلبل — تو ای که خوش خرامان شوی بصورت گل
بهر لباس که خواهی تنکری جلوه شود — گهی بصورت گل و گه بصورت بلبل
گهی نوا سنجی ز خویشتن به گلی — جهان ز جلوه عشاق پر آوری غلغل

زسنگ خاره برون آوری گل تازه — بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل
عنایت تو رسیده ازل بدوش همراه — که شد باسم تو موصوف صاحب دلدل
توئی که فیض تو عام است بر همه اشیا — توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تواش نگشاید گره ز ساغر مل

ایدل بکوش صرف مکن عمر بی عمل — زان بیشتر بکوش که آید ترا اجل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن — خواهی براه عشق شود مشکل تو حل
بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی — گر دیده دل تو ندارد رگ سبل
جانا اگر وهی بنشیند بجای جان — و آنگه بذات او برسد بیگمان خلل
نفس تو دشمن است ندارد سر صلاح — غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق — خود را نگاه دار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربود دل — در باغ سرو می‌شود از قامتش خجل
هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش — صبر و قرار می‌برد از سینهٔ اهل دل
در راه دوست مرگ خود اختیار کن — هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل
چون کس به غیر خویش نرفتست سوی یار — در راه یار رفته خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
مباش از وجود خود دائما خجل

این بوالعجب که گشتی تو سراپای دل
هر لحظه از تو شده صدی بپای دل

از کوی تو شنود خوان کرد و جانے
چون خیزد از گلگشت تو تمنای دل

هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی
وان در دهان تنگ تو باشد برای دل

حسرت بدل ز میر بود در دست تا توام
در شربت وصال تو باشد شفای دل

از هیچگی دل خوان وید روئے تو
زان روی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نکند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال
در طلب یک زمان مکن اهمال

در پی دید وصال آن دلبر
تا نگیرد ترا ز خویش ملال

جان خود را نثار جانان کن
تا شود وصل یار بر تو حلال

بگذر از قیل و قال اگر مردے
همچو مردان بدست آور حال

قیل و قالت بدان سبے ماند
گر کند وصف مال کس دلال

این بود مال آن بود زر و سیم
تو تهی دست مانده چون حمال

مرد باید که قطره خود را
غرقه سازد درون بحر وصال

برخورد از وصال دلبر خویش
این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهے
خویش را زار زار کن چو هلال

آنچه هستم رفته عنایت خوشتنم
گر ندارم سر سوے غیر از خود که منم

شود گر ازو [illegible] و سیدهم انگشتری پیاپی
[illegible] دیده گرا ز تا فتم [illegible] خستم

هر کسی در دیده اندر طلب یوسف حسن / سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم
تا برد یک نفس از ملک وجودم بیرون / خود سخن میکند از عشق کسی یک سخنم
تا شکفته گل رویش بگلستان قلم / می کشد دل سوی هر باغ بگشت چمنم
نام آنرا ز سر صدق ابا همنفسان / چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم / تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم
نگه داشتم ز هجر چو موی میان تو / شاید که دست با تو همی در کمر کنم
ور آرزوی خدمت ای آرزوی جان / شبها بدرد و محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاهر است / جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم
پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش / شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم
گر دیده سوی غیر تو یکبار دل نظر کند / فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز بهر تو قطع نظر کنم

هر صبح دیده که جان آفرین کنم / باشد که نقش صورت خود نقش نگین کنم
هر صبح و آه دم ز تیغ غمت در نظر / شادان بدین صفت دل اندوهگین کنم
خواهم جهانیان همه جانها من و نیم / تا یک نگه شاید تو بینم تا آفرین کنم
شبها بخواب نرگس مستت چو دیده دو / زاری و آه و ناله پیران و یقین کنم
گفتی که قطب دین ... / امروز آن نشاط و خرمی بیرون کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم — که من بخاک مذلت سبب گرفتارم
بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا — قبول درگه خود سازد و در نگذارم
عنان دل چو بدست تو داده ام جانان — نگاه دار سر رشته را ز اغیارم
بیا چو در دل تنگم بجای جان بنشین — که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین چو منی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام — بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام
گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو — از بسکه بار محنت هجران کشیده ام
روز الست از کف تو باده خورده ایم — غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام
تا گشته ام جدا ز تو ای یار مهربان — روی خوشی ز گردش دوران ندیده ام
بنمای رخ ز پرده که در اشتیاق تو — از هستی وجود بکلی بریده ام
در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای — از دست دوری تو گریبان دریده ام

دلبر شنید ناله و افغان قطب دین
بنمود روی خویش از آن آرمیده ام

عاقلان معتقد در دارند که من دیوانه ام — تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام
یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست — گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام
گشته ام سودای عالم در غم عشقش ببین — میرود در مجلس هر خاص و عام افسانه ام
نیستی باشد نشان عاشقان کوی او — بر سر کوی فنا باشد از آن ره خانه ام
بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن — کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند	من بمعنی مست از جلوهٔ جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او دیوانه ام

ای دوست بیا که راز گویم	حال دل خویش باز گویم
از در که محرم تو گردم	غمهای شب دراز گویم
از بیم رقیب سر عشقت	پنهان دارم نه باز گویم
تو بر سر ناز باش تا من	می نوشم و در مجاز گویم
با زاهد دهر خویشتن بین	از روزه و از نماز گویم
حاجی که در آید از در حق	با او سخن از حجاز گویم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه جانگداز گویم

بجوی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم	بحمد الله که با دلدار جانی همزبان گشتم
بران بودم که پنهان عشقبازم با جمال او	چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم
ز هجرش تیره گریان بحال درد و غم بودم	بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم
بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن	حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم
بعیش خرمی چون گل بسان تشنه باران	حیاتی یافتم از وصل [illegible] جوان گشتم
سپیده دم بکنج غم بودم زبان از خلق دربسته	زبان جان من گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
از آن بر گرد دل بهر جانش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم | دلم خون هست ازان با دیده خونبار می آیم
بجانانه که در عهد وفایش سر نمی پیچیم | گرم صد بار اندازد ور زخش ناچار می آیم
نمیخواهم که بیند هیچکس چون من جمالش را | ازان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم
خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را | بامید خریداریش در بازار می آیم

گدای عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او ازان با دیده بیدار می آیم

بیاد خویش تا بیگانه گشتم | ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
بیزمش گه حریف و گاه ساقی | گهی شمع و گهی پروانه گشتم
چو مجنون در هوای وصل لیلی | میان عاقلان دیوانه گشتم
فرو رفتم بدریای حقیقت | درآن در یکدانه گشتم
پرستم داد یک پیمانه ساقی | چنین مدهوش زان پیمانه گشتم
توانگر گشتم از گنج معانی | کلید فقر دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش
انیس خلوت جانانه گشتم

یارب چه صفت لذت جانان بگویم | چون خیمه زده در دل در دو کرد بپویم
خود جان بهر تن تنبه بیچاره و بیسده | گر راست بپرسی بحقیقت من ازیم
منزلگه من بود بقدرت جانان | چون قطره دریای خداوندی نویم
بود عجب بهرگو سراسر اسرار بچشیم | خواهم که ره و بازبان آب بجویم
شعری که است عجب شهره مستی | بیخود تو انم زده و جلش که بجویم

گو گرده پر از بحر جهٔ خویش سبویم
بیخویش نگر بادیهٔ وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از و یافته بویی
معلوم کن ای عاشق تا دیده زبویم

ازان زمان که خیال تو در نظر دارم
ز هر چه غیر تو باشد از و بسر دارم

چنان ربوده وصل توام که در همه
نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا
ورای این همه من مذهب دگر دارم

بسوخت بود وجودم نماند آثارم
ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گویم باز
ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بردارم

سپهر زافسر شاهان بلند میگذرد
کلاه فقر از آن گر من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین دو اید کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو ای دوست گلستان چکنیم
در بیابانی تو در اقلیم دلم جان چکنیم

گر نمائی رخ زیبای چو ماه اندر شب تار
با فروغ رخ تو از مه تابان چکنیم

چون تو بر باد دهی زلف چو مشک ختن
عنبر باد بهم نافهٔ ایمان چکنیم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود
دیدن طاق حرم ابرو خوبان چکنیم

قطب دین از تو همی وصل ترا می طلبد
با قرار جمعی یوسف کنعان چکنیم

ماییم که از تو وصل ترا ملتمس کنیم
کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنیم

دیوانه وار بر رخ خوب تو ناکسیم
فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنیم

روزیکه دیده‌ام ترا آمده آن بیاد
زان صبح و شام تا امثال چه بی کنم

از راه بیخودی بگیریم وصال تو
محرم چو گشته‌ایم چرا یاد کس کنم

زان داد و با نمید بهر آن باد شاد حسن
ای قطب دین مبادا که فریاد کس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل بی کامم
ز هجر او دگر از عمر خویشتن بیزارم

از این نشان ز خود هم راه وصل بخواهم
که هست در ره او از وجود خود عارم

حجاب راه دلارام خود منم بی شک
به پیش اگر ز ره حجاب بردارم

بگوی یار چنین بی غمی توانم برد
چرا که از غم سود و زیان گرانبارم

تنم بود قفسی بهر روح من بی شک
از آن محبت تن خود شکست می آرم

نماند در غمش از قطب دین جز آثار
گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه با آن دلبر یکجائی بودم
در حریم حرمش دیده بدو بگشودم

با چو آئینه بیان در جهان پیش نظر
هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر که عجب تا به کجا آمده‌ام
در پریشانی غفلت به چسان موجودم

پرده با پیش نظر ساخته دلبر حائل
من چنین غافل حیران ز تجاهل بودم

بال همت بگشا از هم و پرواز می کن
در رهی دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین را ز حقیقت بنمودست افتاد
با چنین همت عالی ز تو بس خوشنودم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم
در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و در در خرابات
هر جا که روم دیده دل سوی تو دارم

از وصف طاعت چو بمسجد بنشینیم
دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست
در کوی قنانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک
من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم

هر که جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشتهٔ دل بسته به گیسوی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم
بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدم

با سرو سامان کسی نیست درین کوی
با دوست بود هر سر این گفت و شنیدم

آن بار گرانی که ملایک نکشیدند
از دیدهٔ باطن بنگر چون بکشیدم

هر لحظه چو جان دگرست تحفهٔ جانان
ایثار کنم هر نفسی جان جدیدم

آن روز که جان در تن آدم بدمیدند
من لذت دیدار همان لحظه چشیدم

پروانه صفت سوخته هم بال و پر من
تا با پر و بال تو بسوی تو پریدم

فانی شده قطب الدین در دیدن جانان
هر چند که در دیدهٔ تا ابش ندیدم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم
از آن در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودا او هر لحظه میسوزم
عجب نبود اگر از شعلهٔ عشقش برآید دود بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش
رقیب دون بجای اصل بترسد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی
طبیبان علاجی نیست بهر جان بیمارم

برو ناصح دگر منعم مده در کوی آن دلبر
مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود
بزرده آنچنان دل را که دل از دست دادم

دل مجروح قطب الدین شده چشم تو بیدردی
چرا گر شعلهٔ شمشیر عشق [illegible] دم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم
[illegible] خوردم و با تو حسن [illegible] نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر عزت
چو محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد
بغیر خون جگر خویش چشم [illegible] نکنم

چشم [illegible] آن [illegible] بار رانده از در خود
عجب که ردی [illegible] منزل عدم نکنم

[illegible] کشته [illegible] بقتل [illegible] بره [illegible]
کربا [illegible] بهشت [illegible] نکنم

کشته شوق نگارم بگردن [illegible]
روم بجانب آن یار خویش و کم نکنم

رقیب گفت [illegible] قطب الدین [illegible]
سرم اگر برود ترک آن [illegible] نکنم

درین [illegible] که دل از وصال [illegible] دان [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible]

نباشد [illegible] ورود [illegible] محرم [illegible]
[illegible] نباشد [illegible] از [illegible]

چو غنچه [illegible] دل [illegible]
از آن [illegible]

نباشد اعتمادی [illegible] سر [illegible]
[illegible] جان [illegible]

بگوش قطب الدین دل را چرا [illegible]
از آن [illegible] او [illegible] چشم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دلی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا / که من ز گردش دوران دل حزین دارم

در آن زمان که رخ از زیر پرده بنمایی / ز برق حسن تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی / به دولت غم تو من نه آن و این دارم

فنا شدم ز سر صدق خویشتن به دو کون / فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نخورم غم ایام قطب دین هرگز / براق همت خود چون به زیر زین دارم

کی بود یا رب که جان در پای جانان کنم / بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم / در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب دشمنم در راه معنی بی گمان / بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد هیچ قدری در ره او اعتبار / خویشتن را در ره او از آن جهت قربان کنم

تا یکی در جستجوی مهر روی آن نگار / در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از وی مجو در کوی دوست / اختیارش دوست دارد هرچه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هر دم مرا غمست و الم / روم به میکده تا کی شوم ز غم بی غم

نصیب من همه عمر از یار غمم بود / چنین که میکشم از روزگار درد و الم

برای درد همه خلق مرهمی باشد / ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم

اگر ز حال دل زار من تو بی خبری / ببین تو دیده پر خون و چهره زردم

یکی است بی رخ دلبر نظاره گل و خار / مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

بدرد قطب دین از هجر یار ناله مکن / بسوز باش و به کنجی نشین و درکش دم

بگلزار آه بکوی تو بودی جانان خار رسیده‌ام
هزاران راحت کوی دلبر بوده آزار رسیده‌ام

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشستم
من آن دم را ز عمر خویش بر خود دار رسیده‌ام

ز معشوقهٔ حقیقی خویش هر کس کو جدا ماند
من آن بیدولتی از بیهوده پندار رسیده‌ام

ز من بشنو حدیث عاشقی کین هیچ ای سالک
که من هم بودل سالک ازین بیمار رسیده‌ام

حدیث عشق نبود جز نشستن در ذات ای سالک
که من از رنگ آن رخ دلدار رسیده‌ام

تبسم کرد سر کوئی فزود بر جان مشتاقان
من از آن تبسمی از جلوهٔ آن یار رسیده‌ام

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارستم
دگر یکدم بود با خود نقش اغیار رسیده‌ام

نمی‌خواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
دگر باشم در آن ساعت ز عمر خود بجان باشم

فروغ روی آن شه خانهٔ دل میکند روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد
ز ذوق و شوق او چون ذره ان نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید بسر من در درود و افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او دمی با خویش بتوانم
چه غفلت است اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بمنزل کرده‌ام مرا تا رنگ جان است
امید است که آخر چون شود هجران ازان باشم

بجز دوری نبوده‌ام خود هم که از خود وانشستم
بدل بنشست گردم در وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از مستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بجان میرسی حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم | باریک و ضعیف چون هلالم
از دوری صحبت ای گل اندام | باشد ز حیات خود ملالم
تا پای کشیدی از سر من | در دست زمانه پایمالم
خواهم بپرم چو مرغ سویت | اما چکنم که نیست بالم
بی یاد تو گر روم بکعبه | چیزی نبود بجز وبالم
بر یاد تو گر شراب نوشم | باشد بخدا که آن حلالم
چون نیست بعشق قسمت دل | بسیار مبارک است فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز عشق تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی تا دردمند این باشم | به هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم
ندارم همرهی تا گویمی حال خود با او | ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم
عجب نبود گر از درد دل من کوه گیرد آه | چنین کز آتش هجران با و آتشین باشم
نگنجید تا و من در خلوت جانان سر موئی | از آن با وصل او نیز از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد همکسی جز دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در نگین باشم

چو من هم در بزم وصل یار از خود بی نشان گشتم | تهی مهر از این جهان و آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو خوردم یکدو پیمانه | تصدق التوفیق ساقی جام می همزبان گشتم
پریدم همچو گردم اندر خلوت فقیر | بحمد الله که همت بر گزیدم آسمان گشتم
ز وحدت [illegible] صورت [illegible] | [illegible] گشتم

نیاورد م حیل در راه جانان قطب دین هرگز
گرفتار غمم در پای حقیقت عشق آن گشتم

ساقی بیار باده صافی دلاورست ام
زان می که داد باده ام از خود علی الدوام

زاهد که گفت باده حرامست نیک گفت
بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما بیخودیم شکسته دست حبیب خویش
جائیست که غیر را نبود ره دران مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر لعنتم کند
مسند وداد نیستی کم هیچ نیم و نه جام

فاش نخواهم شد ز دو ابر یادم
از سودای عشقم عشق تو بر باد دادم

در ازل بی بها خلوت جانان بودم
آن چنان سرگشته ام که دور دور افتادم

اینچنین کز تیر عشق دلم می سوزد
عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم

بار گر دولت دیدار مرا نبود از او
من اگر سیر نخواهم بود دیوانه ام

من ندانم که چنین عاشق شیدا شده ام
عشق در روز ازل بود مگر استادم

کشتی عشق ز جانب بود که هیچ اند مرا
پس جواب از سر آری دو طلب در دادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخور
من به سودای عشقش از دو جهان آزادم

گر شود در سخن زبان هر مویم
کی توانم که صفات عشق او برگویم

همین نیست که گویم صفتی از دانش
آنچه در سینه است که از عشق چه گویم

صفت [illegible] تا همه [illegible]
صفت ذات [illegible] چه گویم

آری هر کس که طلبگار شود دریابد ‌ ‌ ‌ هر که با درد نکند دست از دو بشویم

قطب دین می کنان بر در او جبهت کرده
می شاید که ازان آب رود در جویم

ما مست سر خویش از می دلدار گشته ایم ‌ ‌ ‌ در کوی عشق واقف اسرار گشته ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما ‌ ‌ ‌ فارغ ز جور محنت و اغیار گشته ایم
پای طلب براه بتان تا نهاده ایم ‌ ‌ ‌ از تیغ تیز عشق دل افگار گشته ایم
هر کس بسر وحدت ما پی کجا برد ‌ ‌ ‌ کز خویش محو و فانی آن یار گشته ایم
در جستجوی روی دلارام خویشتن ‌ ‌ ‌ سرگشته در دو کون چو پرگار گشته ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوان است
آری ز عشق یار چنین زار گشته ایم

ما عاشق و رندی پرستیم ‌ ‌ ‌ با باده پرست زان نشستیم
نی نام و ننگ دین و دنیا ‌ ‌ ‌ ما خود ز همه چه پا بستیم
از هر چه گمان بسی گذشتیم ‌ ‌ ‌ میدان یقین گرو برستیم
تا از دو کون سر گذشته ‌ ‌ ‌ از هستی خویشتن چو رستیم
از هر دو جهان طلب بریدیم ‌ ‌ ‌ با دلبر خویشتن نشستیم

زاهد ز قطب دین گریزد
ما شیشه زهد را شکستیم

تا من دل شده از ما در گیتی زادم ‌ ‌ ‌ عشق در بادیه وصل تو شد استادم
حلقه بندگیت تا که کشیدم در گوش ‌ ‌ ‌ از غم سود و زیان دو جهان آزادم

تا قدم بر سر کوی تو نهادم به یقین / نام و ناموس حیا در سر کویت دادم
پرتوی دید دلم رخت بسوی تو کشید / خویش را گر بجا لیک ببری بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام / همه از شعلهٔ عشق تو برفت از یادم
زلف برتاب مده زانکه دلم بستهٔ اوست / ورنه چون زلف پریشان بدهی بر بادم
قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست / مشمارید عزیزان دگر از زهادم

ز قرب وصل تو هرگاه بهره ور باشم / ز بیم بعد همان لحظه پر خطر باشم
بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز / نشسته بر وصالت برهگذر باشم
بخشد از دولت آب زندگی بارو / بود که غرقه از پای تا بسر باشم
ز بادهٔ خم توحید ساقیا باقی / نمود بخشیم تا که با خبر باشم
از آن بعد و غمست تو گرفته قطب الدین / که تا به بعد و غمت در جهان سمر باشم

سر بکوی کسی گذر دارم / که ز جانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او / بهر ایثار ما حضر دارم
در فراق جمال آن دلبر / چشم خود را ز گریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز / سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ / بعد ازین مشربی دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی / سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم / آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را دو نواخ پسند
من از دلیش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمی‌کنم
احوال هیچ خویش پریشان نمی‌کنم

هر داغ وار بر سر کویش نشسته ام
اندیشه ز جور رقیبان نمی‌کنم

از فرق تا قدم همه دردم از محبت
از درد خویش ناله و افغان نمی‌کنم

هر شب مثال شمع نسوز و گداز خویش
چیزی بغیر اشک بدامان نمی‌کنم

بر قول و عهد روز ازل میروم چنین
ترک وفای یار جفایان نمی‌کنم

تا پا نهاده ام بره کعبه وصال
اندیشه ز خار مغیلان نمی‌کنم

تا شیخ گفت قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمی‌کنم

[illegible] در جهان نکیم [illegible]
زبانی خویش را از دست تیغم [illegible] نمی‌بینم

[illegible] با خنده وار بر سر کسی [illegible]
[illegible] خشم [illegible] نمی‌بینم

از آن ابرو کمان پیوسته تیری خورده ام
[illegible] نمی‌بینم

از آن [illegible] هیچ وار گردم [illegible]
[illegible] عالم نمی‌بینم

[illegible] در دل [illegible]
[illegible] وصل [illegible] نمی‌بینم

از آن رو [illegible]
[illegible] همدم نمی‌بینم

[illegible] قطب دین یا در دو عشق [illegible]
کسی را [illegible] نمی‌بینم

[illegible]

آنچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام / عاقبت دانم که خود را از حبیبت سوا کنم

وعدهٔ دیدار اگر فردا دهد آن نازنین / من تن زردی چو خود را جوهر را فدا کنم

در بیابان فراقش روز و شب ره میروم / بر امید آنکه روزی بر وصالش جا کنم

گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت / ز آتش سودای عشقش در جحیم جا کنم

من چو مشتاقان ز بهشت نی ز دوزخ ترسناک / خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین ان قطره اشکم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره غرق آن دریا کنم

من کشتم آنکه بجود از در جانان روم / درد دل میکشم و از پی درمان نروم

گر ... از انوار رخش گل بچمن / بتماشای گل از خانه به بستان نروم

پرتوی از رخ او گر فتد اندر دوزخ / کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت / بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم

فی المثل گر کند آن یار بمیخانه مقام / تا دم مستی شوم و جانب درمان نروم

کرده‌ام عهد که هر جا شود آنجا باشم / زانکه مست صبح دمی پی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد از یار نیابد دیدار
عهد کردم که ازین قول پشیمان نروم

بسکه ناتوانی روی درد و داغم داده‌ام / ز دست محبت بیداد و دوران الم دارم

ز خود برکنده‌ام دل زانکه امروز است یا فردا / که از هجر وصالش رو به ملک عدم دارم

از آن روزی که با درد و غم او همنشین گشتم / نشاط و عیش و بنیاد همه بر قدم دارم

کی از کس بود عشق یار خود آموختم هرگز / سواد دفتر عشق دمی از لوح و قلم دارم

نگو تا صبح فرو شو اندر دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضا نقش بر دل خود این رقم دارم

پیر و زاهد به رسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای دین عالم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یک دل از الم
گوئیا اهل دلان را سوده اند در وی قدم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لایق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق کو خویش کی دست تهیاستم

زنده میدارند زان مردان به آتش صبح را
زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بکشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
همچنین غافل مباش از فیضهای دمبدم

آن زمان کو تا زمین سر ده صلای وصل خویش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در ولایت کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم
ز بیگانه رمیده ز آشنا هم

در آن خلوت که جانم عشق میباخت
نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود
که بودیم آنجا عشق شبنم

سواد الوجه گر داری به تحقیق
بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند پیدا وحدت تو یک ره تجلی
اگر گوی قدم زنی تو از هم

ضمیر پاک باید دیدنش را
که هر کس اندر حریمش نیست محرم

بدار و عشق کن قطب دین را
مست بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم
نباشد در جهان رو امیدارم

ز عشقش گرچه رسوائی جهانم
ز رسوائی ولیکن نیست عارم

ز آسیب زمانه نیست جائی
بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

نه بیند هست و نخواهد دید هرگز
بغیر از چشم دل کس روی یارم

نه بیند هر کس ز خاک تیره چون سر
سر از جیب نگار خود بر آرم

بسان قطب دین رو دل به دلدار
که پیشش راز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم
قطع امید ز دو چیز ز خوبان دارم

آتشی که تر و خشک جهان را سوزد
پرتو از آتش عشق است که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری
بجز الم از جور رقیبان بودم

بیکشند یار سر رشته که در گردن است
خواهش ترک وطن از گشتن کردم

تا نسیمم ز گلستان جمالش بوئی
همچو بلبل بسر کوی وی افغان گردم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو
ای نسیما لطف که بر مهر درخشان تو ام

قطب دین بال ز همت خود بگشا
تا به پیش ملایک که چه طیران دارم

تا بکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدم
چه جفاها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردای قیامت نکند
آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان
دست شستم ز خود و بر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من
همت خود در نظم از دنیا بر چیدم

برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل	عمرها شد که بسی سال و پی چند دویدم

آنکه میگفت نجابت خود قطب الدین است
راست میگفت ولی نیز در آن شنیدم

نور رحمت کرده است رهبری دیده ام	تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام
کرده ام از هر دو کون گنج غمت اختیار	تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام
روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک	غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام
تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت	کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام
خوبرویان میدهی. دست بخ خویش را	ورنه من در دو شد سر تو پوشیده ام
از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید	مشکه ز بوی ختن بوی تو فهمیده ام

قطب دین ضایع مکن عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن پرداز شی کن دل زار و ناتوانم	نظری بکن بسویم که رود ز شوق جانم
همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم	باامید آنکه خوانی ز سگان آستانم
اگر بیرون ز فراقت در خاک راه گردم	بجز آنکه در غمت نه رود ز استخوانم
چه شود ز هجر جانی چه بسیم چه گویم	چو گدا و سال بی تو ز غم تو آنچنانم
ز غمت بر آنچه دیدم بریم اگر بوصلت	بجز عرض حال گویم غمت ار درون جانم
تو چو آگهی ز حالم مت او نگاه دارم	که بسوزد ار بگویم سخنی سر نهانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو برات هم ازینجا بنجدا که من بر آنم

بجا بست عهد کوفانی که با تو بربستم
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
ازان زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خود بین که من ببانگ بلند
کنم حدیث غمم یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم بنزد ولیش تحفه جان و ...
که هستی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنهٔ اغیار
که با حبیب به بزم وصال بنشستم

بگو بیت که چسان قطب دین بدو پیوست
ز خود برید هم و با یار خویش پیوستم

بران سرم که ز شوقش بگرد کوی جانان گردم
بسان ذره ز انگشت پای این آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید یکی یکره بوصلش شادمان گردم

برانم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله پژمرده بر خاک رهش دارم
اگر دیدار او بینم همانم زنده جان گردم

امید وصال او بجان بسته ام هست
که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما
اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

بگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
بمنار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخون غلتیدستم
خون فرو ریزد اگر دست نهی بر بدنم

دلنشینم گر طلبد اجل و ... در عالم
جز سر کوی غمم یار نباشد وطنم

گر کشندم ترحم بکفنم از کویش من
کی بود بیم دران کوی ز دار و رسنم

چون گشتم یاد وصالش شوم از خود بخود — گر کنم چاک دل زینی گلی پیرهنم
روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد — مگر آن روز خودش دست شود بر دامنم
بر دار شعر خوشش و دلکشش عاشق خط — هر که عاشق نبود خط نبرد از سخنم

قطب دین کشته عشق است خدا را یاران
تربت خون نگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریرو شیدا و عاشق بنامم — هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم
معشوق در دو عالم گر تا ابد باشم — از شربت وصالش شیرین نشد کامم
ایام عیش آمد گر بخت بخت چشم — ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم
در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم — گوئی که مرده ام من در بند شیشه جامم
عقلم رسیده از سر مجنون عشق بودم — از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
گشته میان خوبان دیوانه است نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام — با درد عشق همدم و همخانه گشته ام
بیگانه هم زخویش شدم آن آشنا — رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام
از عاقلان دیگر گرفته کنار او — مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام
دنیا و آخرت همه بر باد داده ام — در عشق یار ساکن میخانه گشته ام
سرحلقه ملامتیان جهان شدم — در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام
گنج نهان خویش به ویرانه یافتم — ساکن از آن بگوشه ویران گشته ام
قطب همچو سوخته با شمع شب — بر آتش وصل چو پروانه گشته ام

من قد ز عشق تو چو گریبان کنم | آنرا دلی که چو شکسته بود در هجران کنم
گر بر بدن هزار سر مو زبان شود | وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم
چون شرح پای عاشق بیدل محال نیست | خون در بریزد گر من ترک جان کنم
هرگز چو مهر عشق تو کس داستان نساخت | من نیز در ره عشق ترا داستان کنم
درمان درد های همه درد عشق نیست | درمان درد عشق ترا من چنان کنم
با وصل جان فزای تو دوزخ بود بهشت | بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی که قطب دین همه احوال خویش
خود را کجیست وصف تو اندر زبان کنم

در بیابان غمش طالب دیدارستم | حلقه هست که سرگشته چو پرگارستم
غیر را نیست دران کوی یقین دانم من | در ره دوست از آن فارغ از اغیارستم
همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار | عاشق و شیفته آن بت عیارستم
همه شب دیده دیدار بود آن مه را | زان سبب در دل شب دیده بیدارستم
ای خوشی آنکس که درون حرمش دیدار | نی شنید که بجان طالب دیدارستم
ابر چو آید بخندد و بگرید باز | عاشق زارم و خون از مژه می بارستم

قطب دین را مکن ای دوست نصیحت از عشق
چند تو که شنیدم زانکه گرفتارستم

بیا که تو پیرهن پاک دامن | ز چشم گیر انجم با اشک سوزن
ندارم طاقت هجران خدا را | همیشه تا زند خوب خویش از من
شکسته در جهان بسیار گلها | ولیکن چو تو گلی نبود به گلشن

ز عشقت هر کسی را سوخت دامان
مرا یک تن چو خود نگذاشت یک تن

به نیکویی شدی چون شمس درهم
همه روی زمین گویند احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آنروز می از ساغر وحدت نوشان
که نه از باده کشان بود نه باده نوشان

من از آنروز بدان دلبر جانی بودم
که نبوده سر موی اثر از باده پرستان

لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب
که ندیدم ز می عشق کسی سرجوشان

لذت شربت وصلش ز من مست طلب
که از آن بوده ام از جام می جرعه کشان

هیچکس در ره دین کوی اگر مرد ره
آستین بر سر کونین چو مردان افشان

بجز از محرم اسرار کسی گردد کو
همچو خورشید بود دیده جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی
تا درین راه بود یکسر مو از تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن
مطرب بیا و نغمه چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست
گو زاهد زمانه برو اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست
بنشین و ترک مردم بی اعتبار کن

خود را رسان بکوی رندان پاکباز
در حق گریز و سایه آنرا حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
روشن چو آینه دل خود را ز غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
فانی شو از وجود و از آن ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقت ره کردگار کن

دلا خیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن ... ز روی صدق ترک خاک هر دو جهان با عاشقانی کن

اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش ... برو در کوی آن دلبر بجز پاسبانی کن

اگر خون تو ریزد دیده بنهی سر بتیغ او ... ز خون خود بنقش چهرهٔ خود ارغوانی کن

و در دل خلوتش چون محرم اسرار گردی ... مکن سرش تو فاش اندیشه از نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده مگشا ... بتیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

بیا از رو بجز معبود ز سر تا بسر دین کن ... بخاک درگهش پامال و بجز ناتوانی کن

اگر خواهی جمال دیدنی قطب الدین ز جهان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بیابی رخ زیر پرده بین ای مرد جان ... تا دار هم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش تیر باد از خویشتن ... آنکس که غرق باشد از ماست بیگمان

بوسی اگر ندیده لقای حبیب خویش ... تو بیدار مباش که بود است امتحان

تا هستی وجود تبار [illegible] دیده ایم ... تا آید آن نگار و بنشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود او طلب کند ... صادق بود اگر طلبی بجهت امان

زندی که صبح و شام بدلدار می خورد ... ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چو از قطب الدین تو بر در دلها نشسته ام
زان نشنیدن که شکل حیات شود خبر از آن

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن ... رشته جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسه ... عاشقی شیرین لبی گر مرا از آن قند کن

اشتیاق وصل تو جان مرا از حد گذشت ... یک زمان بیگو منشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد
قوت او هم خدا زان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم هیچ
جرعهٔ در جام این درویش جام جمشید کن

دولتش پاینده شد هر کس که وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا که هر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه دلها مشتاقان تو حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و عمارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آن رخ خود را میپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد محنت هجران دل من غرقه خون است
بیا ای مرهم جان علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بندهٔ مسکین
ز روی رحمت با بندهٔ خود لطف و احسان کن

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من جانا تو با من عهد و پیمان کن

یاد دارم نصیحتی خوب از [illegible] یقین
گر ترا [illegible] خود یقین

من نگویم که نیست و نشین با دم
با همه کس منشین لیکن تو با خویش نشین

بگذر از خویش تا چو مردان کرسی باوش
تا شود عاشق جانباز هست همچنین

تا تو باشی میان دوست کناره گیر
فانی شده در معانی یقین

گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی
برو در خلوت مردان خداوندان نشین

از خدا دور بود هر که پسندد خود را
بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بهر دو دست نهی روی نظم هر خاک
تا بیابی شرف از خاک روش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دولت واکن
ز دل کدورت هستی خویش بیرون کن

بنی که در ره تحقیق بی نشان باشد
نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن

روی بهتر زد و گوئی که طالب یارم
بیا و در دل شب چیره باش تماشا کن

نگو بیت که همه عمر در ریاضت باش
ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چو قطب دین بره امروز کار فردا کن

بشنو بیا ز من درویش دوای هجران
که شو دیوانه پی معشوق همه جامه دران

هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید
ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران

چیست جز غفلت این خواب گران در دل شب
باشد آن دلبر جانی که نبینیت نگران

دلربائی تو یکی و دل تو گشته هزار
بیش ازین نیست دین ره روش هیچ خران

قطب دین یک سخنی گو هست از مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای قسمه گذران

ای دل از اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش وا کن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشی
خیز و تنها صفت بر سر قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که ببینی بپسند
پیش دلدار پسندیدهٔ خود ماوا کن

نیست دنبال طالبی شرف جذبهٔ عشق
خیز در مرتبه خود را ز جهه بالا کن

بعد ازین بر دو دوری از نظرت گم باشد
یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن در فتن تو دانی چیست
یعنی خود را به دیده و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چو لب صدف باش تو در چشم دل پنهان

رخ نمود از حرم خسرو صاحبقران
لشکر خونخوار عشق جان برود از میان

آئینه سان شود دیدهٔ دل هر کرا
شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زندهٔ جاوید گشت هر که درا یار گشت
نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل
اژدهانش کشید سوی خود آتش عنان

جامه چاک کن همچو گل اندر سحر
تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخت دل و جان من ز آتش سودای عشق
رهبر کامل کجاست تا کنم امتحان

کار بسی مشکل ست در ره دین قطب دین
ز راه بیابان نه فرد هیچکسی در جهان

جانان بیا که مرا خوش هست با تو بودن
بیداد و داغ عشقت موی کمتر از تن

سر مرا تو دانی دانم که سر تو دانی
سوی خودم نخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی
بیدرد و داغ سوزی دستی کشد بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وانگه بدین بهانه درهم لباس بر تن

ای قطب دین بجز آن خود را چنین مکانات
هر درد را دوا دان این نکته ایست روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من
شب همه شب آنکه باشد فکر عشقش کار من

سوز من عشق هستم انچنین زار و نحیف
کس ندارد چارهٔ درد دل افگار من

کی سلامت میتوان رفتن ره ناموس و نام
زانکه نیکو میشود آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق
هم مگر درد و غم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون ندید کس لذت ز عشق
از ملامت میفزاید گرمی بازار من

تا امید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال — شد یقینم کین همه شد پرده پندار من

دوست پنهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیده خونبار من

یا رب از عشق خودت فارغ ز ایامم مکن — پادشاهی خود ز شهد ذات اکرامم کن

بی سرانجامم دل بسیار پریشان احوال — بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن

گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ — شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست — کشته جانب خویشم کن و شادم کن

ز آتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم — از بحار کرمت غرقه انعامم کن

بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم — از می عشق خود ای دوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژده وصل رسان بکرده و پیغامم کن

ای زاهد افسرده خودبین و بی سخن — بشنو حکایتی تو ز بهر خدا ز من

از خود ببر تا بخودت عشق او حلال — در کوی دوست کس نبرد ره بمکر و فن

چندین مزن ز طور در ره مردان مزن تو لاف — در طور بیخودی بخودت کوش و دم مزن

دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست — آنکس که بیخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوشست که در عشق یار
خالی مباد یک نفس از درد و دیدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته چو خون — نخواهم که از آن کوی نهم پا بیرون

خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم — لیک میترسم از آن روز که گردم مجنون

هر زمان جلوه کند یار باندازِ دگر
دمبدم در دل ما گردد و نازتر و دلجوتر

همچو چشم زلفش سودای عشقش سر تا پا
همچو من سوخته نیست بزیر گردون

عشق او عقل به سر برده و آرام ز دل
عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست چنان راه چو لقائی بیقین
هر چه غیر از چم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا و رو بره ذوالجلال کن
وز کثرت مجاهده تن را هلال کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
هستی خویش در ره او پایمال کن

در بایدت زبان تو گردد زبان عشق
در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که ره دهی بار به پیش تو بیکمال
ملک وجود خویش چو آب زلال کن

در بایدت که در دو جهان معتبر شوی
هر روز و شب دلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
و انگه زبال دلبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من
کوته زو کرد دست بیاد از بیان من

جانم ز تن رباید و دلدار جان دهم
سازد به پیش تو تن خود زنده جان من

چون سر ز خاک تیره برآرم در جهان
خواهم که کوی یار بود آشیان من

هر کس ز عمر باشد بسر خاک میرسد
خوبی و فا کنی ز استخوان من

بر هم زنم ز شوق وصالش سرشت را
خوبی اگر بیا شده از آن داستان من

خواند قطب دین همه شعر تو عاشقانه
چون شعر عشق همه داستان من

ما را نصیب درغم دلدار ناتوان
در زندگی خود ز غمش آمده بجان

هر کس که بار هجر نگاری کشیده است
داند چه کشم من مسکین و ناتوان

از بسکه پایمال غم و درد گشته ام
کس آشنا نشود ز دهان دلم فغان

از ناله های زار من اندر شب فراق
آباد چون خزینه من کیست در جهان

یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار
آید ز راه و در نظر و یک انس و جان

از زیر بار هجر کند چاره استخلاص
آید درون گلشن عشاق بیکسان

ای قطب دین تو شست غم درد هجر یار
امیدوار باش که وصلت بود از آن

سالک بیا که رمزی گویم ز کار دانان
روشن کنم بیانی از راه اهل عرفان

این راه را نشانی از هر مقام گویم
توفیق گر ببخشد پروردگار علام

زین راه آمدی تو چیست قدرت یار
لیکن شده فراموش پر نور راه ایشان

امروز گر نگردی زنهار همچو جتنیک
فردای روز محشر خسته بود و حیران

آنگاه طور دل را آن گویم از نشانی
گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان

گاهی ثواب بینی گه جایهای روشن
گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان

من بعد سر طور است یعنی که سر باطن
پاکی از آن نشانها از هر چه هست پنهان

هر چیز حضرت حق در عالم آفریده
باشد تمام آنها در اندرون انسان

آنها دگر نشانی در نفس خود بیابی
باید که همچو مردان دایم حضور کن زان

گه حال زنده دانی گه حال مرده گاهی
لیکن تو حال زینها همچو رهوان

بر شو دگر ببالا که هست مقام سیر
سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان

اندر مقام هشتم باشد البود حقی تام | شاید خوری چو مردان اینجا ز آب حیوان
سودی چو قطره آری از خویشتن ببری | وانگاه زنده گردی از آشنای جانان
طور حقی چو دیدی از خویش وارهیدی | رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان
خاصیتش بگویم لیکن محال باشد | آنجا بشو چو مردان موصوف هم بسبحان
هر اسم راستی آنجا پدید آید | اندر غلط نباشی از روی حق بمیدان
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر | فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان
اندر مقام نهم یک جمع فرشته بینی | واقف شوی چو انسان هستی ز نور یزدان
هرگه ترقیاتی واقع شود به معنی | آنست گفتن پاکان راه طریق یزدان
از ده دو با نه یک جزیی اگر نه بینی | تا محض روح گردی ملک تو نیست میدان
از هر مقام رمزی گفتم اگر ببینی | دانی که من چه گفتم از راه و رسم وردان
باشد دگر کششها از سوی یار باقی | چون برق میرود ره عاشق ز خویش حیران
چندین مقام دیگر در راه مرد باشد | لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان
در میان اینها دریای آب و آتش | بعید و بی‌شمار است ای سالکان بخندان
بسیار مرده باشد در هر مقام حایل | از غرق کی رهانی جسم سگان آن
چندین عجب که گفتم هستی تست نزدیک | از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان
از راه دردمندی این راه را بپیرو | شاید ز وصل جانان دستت رسد بدامان
ای سالک طریقت در ره خلل میاور | رفتن ادب نباشد در راه آن جوانان
زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار | چون مرغ تیز پر باش لیکن ز خویش طیران
ای قطب دین بیا شو گر وصل یار خواهی | وانکس که جوید اندر یار از خویش پنهان

قطب

آغشته گشت غنچهٔ دل تا به تا بخون / خون دل است کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق / از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند / من درد خویش [illegible] و میدهم فزون

مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن / تا شهرهٔ جهان شدم اندر [illegible]

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست / فرزانه نیست هر که نشد شیفته و جنون

گویند قطب دین که از عشق توبه کن / من توبه چون کنم که برون نیست هم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان / وز هستی وجود خودم آمده بجان

از هیچ بنده نام و نشانی نه جز خیال / گشتم خیال ز هجر تو هیچ است آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها / بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین کرده تو کس دید یا شنید / داریم ما چرا که بیانش نمیتوان

چون هر چه هست فانی و وصل تو میشود / کس را مجال گفت و شنو نیست در میان

شو قطره و ش تو غرقه دریای قطب دین / وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

همچو خون از مژه از درد هجران [illegible] / آرزوی وصل دارد دیدهٔ گریان من

کی توانم از سر کوئیش قدم بیرون نهاد / زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاقت میکند / درد عشق یار باشد مایهٔ ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل / تخم در عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم / گر شود روشن ز رویش کلبهٔ احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار
بگذرد از آسمانها نالهٔ و افغان من

وصف دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین
مینماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من
میرود در برج گردان آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش واله و رسوا شدم
زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم
صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هرگه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آید خلق از نالهای زار من

غیر یار دمیست در کویش ازان از بیخودی
همره من نیست در کویش جوی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون همی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کش چاره نیست
زان زروی درد خیزد هر سر اشعار من

ای صنم یا رب ز درد عشق بیمار اینچنین
کس مباد اندر جهان بیمار یار اینچنین

بسکه بار از عشقم پای من چون جگر
لب زنیم پای شکسته دیده خونبار اینچنین

نیستم دلگیر خواهم گر باشد بدوام
درد او دنبالهٔ ما دور دلدار اینچنین

یک نظر گر سوی ما اندازد ز چشم در زمان
با خود آید بیخودی خود بگذار آن یار اینچنین

گر به دوری صد زخم تیغم دهم صد جان ما
داده ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین

شیوهٔ عاشق گشتی نیکو بدست آورده ام
کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شدم من کشتهٔ تیغ عشق بسیار اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو
تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
کو نباشد مایل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم دلی جانان که آزاد
رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی
بوده سرگردان بعالم هر جست و جوی تو

در لطافت نیست همتایت ازان رو عاقلان
در نماز عشق دارندی رو دل در سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در میان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهیم بصد زبان کنم اظهار وصف او
کو همدمی که دل بگشاید دمی از او

سالک چنین ملول مباش از فسردگی
کوشش کن و بکش می عشق سبو سبو

لطف خداست گشته ترا رهبر و شفیع
الوای تو اگر نگذاری تو دست او

همت بلند دار که بینی جمال یار
قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو

از پیش دیده پردهٔ پندار دور کن
مانندهٔ بیاض و صفای تو کو بکو

از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر
از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب بلغزه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا دارد او برو

در ره دلبر ولی کز غم بود آزاد کو
هر زمان چون من دل حاصل شود دلشاد کو

پرورش از بندگی باید شرف هر مفلسی
قطب برد در کشش از بندگی آزاد کو

گر تو روزی دیده رخسار گل رخساره
همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو

در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار — زاد در راهش همی باشد ترا آن زاد کو
هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است — در مشامم جان چو بوی تست ما را باد کو

قطب دین عزمت ندارد چون طلب ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل دیوانه فدای تو — در دل مرا اگر بنشسته ولای تو
از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز — چون کس نمی‌برد گل تشنه تشنه‌ای تو
با دولت وصال برابر نمی‌کند — با افسر و ملک سلیمان گدای تو
مجنون عشق بند تو زنجیر زلف تست — پاپش کجا که زود ببیند لقای تو
راه نگاه پاش کرنیست مقام تست — باشد بهشت عدن مقامات پای تو

یک چون نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیاید بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محفل او — حل شده در دو جهان هر چه بود مشکل او
حاصل از عمر تو فی لذت عمر از تو بود — هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او
شود خسرو در تابان دو جهان و آزاد — هر که باشد به سر کوی غمت منزل او
شکر فیض تو چگوید دل محنت زده — گر گل چون گل رویت شگفت از گل او
همه شاهان جهان بر در تو کس آمده — گر تو یک راه کنی جای درون دل او
خلق عالم به طواف حرم کعبه روند — خانه کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک ز هستی با او
زانکه پاکان شده انداز غرض قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته گو
رشتهٔ دل قابل و در مهر جانان بسته گو

هر کرا می‌بینم از سودای دل در بند پاس
قابلی در راه حق از خویشتن وارسته گو

خود دو بینی اندرین ره از شکست یقین
اهل درد بیدلی در راه حق آشفته گو

هر کجا می‌بینم مرغی او ز دردی خسته است
بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته گو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند
رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته گو

هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان
راه و رسم یار را یک تن بگو وارسته گو

قطب دین بسیار دارد دل به سوز شه‌ها
رشتهٔ دل را ز بهر یار جانی بسته گو

دیده از خواب غفلت در جهان بیدار گو
عاشق شوریده از عشق برخوردار گو

مرهم بر جان فگارست وصل آن نگار
یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار گو

وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست
دیده در جست و جوی وصل او خونبار گو

گرچه در عالم شگفته سبز گلهای رنگ
چون گل رویش گلی اندر همه گلزار گو

بگذر از صورت اگر مرد معنی بوده‌ای
بگذر از این صورت بکوش مرد معنی دار گو

هر که او دید در عالم وصل خویش داشت
سالکی را که نیست از خویشتن بیزار گو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیده در راه تجلی لایق دیدار گو

در کوی تو هر آنکه نهاد رو بجای تو
بیگانه هست کی بود آشنای تو

بارها ... [illegible] پا شکست
رو ... [illegible] گفت بلای وفای تو

هر کس که ... [illegible]
آنکه ... [illegible] شیدای تو

از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد	یا بد حیات زنده شود از لقای تو
از روز مهر و واسطهٔ خود نیست غم مرا	باشد نوای هر دو جهان در نوای تو
کی عار آیدم ز گدای خویشتن	این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضای او چه اگر در رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم	جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم	نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم	قبلهٔ جان ترا کنم در دو دلم ثنای تو

قطب دین بندهٔ گدا بر سر کوچهٔ بلا
هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او	گهر اگر نبود در صدف چه حاصل از او
بدل ز عشق رسد فیض در صدف باران	ببین تفاوت هر یک تا یکی و دگر او
باب زمزم و کوثر اگر تو اهل وصلی	ز تشنه دل خود حرف عشق یار بشو
مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود	بغیر درد عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود بشو غافل
عزیز من لب خود بند قطب دین مگو

چندین دلا ز بهر جهان حلیت بجو	حاصل از و بغیر الم حلیت بگو
در زوال دهر عهد وفای طمع مدار	چون شکیب ساز دست ندید عهد او

عشقت همه هست بدنیا و آخرت — آنرا که درد عاشق نباشد از او مگو
زاهد بگو که خرقه و زنار خود بسوز — زیرا که نیست رشته عشق اندرون او
چرکین هست باطن تو ز زهد ریای خویش — اندر آب می تو باطن چرکین خود بشو
گر مرد طالبی سخن بنده گوش کن — در کش شراب وحدت دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسی مگوی و بپوشش این سخن از او

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه — سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه
آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما — اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه
لطف تو کو بهانه کند راه هر بیاد — قهر تو طاعت همه را میکند تباه
سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم — ما را دلیل خویش شو و ساز رو براه
دلشاد کن گدای سر کوی خویش را — گیرد گدا تمتع همیشه ز پادشاه
در دل نماند غیر تو اندیشه دگر — تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندر دو محنت و الم آمد سپاه عشق
تنگ که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده باد ای جان ترا کان یار زیبا آمده — دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده
چشم مشتاق باز کن بهر تماشای رخش — زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده
پاک کن دل از کدورتها که خلوتگاه عشق — هر دلی کی نیست را ره دار راه مولا آمده
نیست شو از خویش تا گردی با وصالش آشنا — وصل او هرگز کسی کو نیست سرپا آمده
قطب دین کسر جدا هستی دل پاک کن — تا ببینی رو آن یار که یکتا آمده

من گشتیم ز هستی خود وارسیده — از خود رمیده و بیاد آرمیده

بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد — از خود بیخودی خود برسید آفریده

من گفته‌ام که نام و نشانی نبود ز من — در راه عشق بار امانت کشیده

آنها که دیده اند جمال حبیب خویش — وارسته غیر مردمک دیده دیده

دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست — از خود رمیده بوصالش رسیده

دانی بگوی دوست بمقصد کجا رسد — رندی دلاور بالی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد از تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته — ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویشتن رسته و در درد محو گردیده — بیاد دوست حیات خود از جهان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود — خود از میان شده از سود و از زیان رسته

بظاهر ار بخلائق نشست و خاست کند — بباطن خود او از انس و جان رسته

بدوست خلوت و تاریک کنج تنهایی — بیار همدم و از صحبت کسان رسته

و دین رهش ز مکان و لامکان چه خبر — بظاهر ار بخلائق مگر ز جان رسته

سعادتی ز پی قطب دین بود ترا
که یار گشته تمام از خود و از میان رسته

تا دیده ترا دیده دل یار پسندیده — با وصل تو خو کرده و از غیر تو ببریده

آیا تو که کیستانی در دیده شتابانی — عالم همه تا آنی از حسن پسندیده

از ناشنو نیستی بیتاب چه دوری — چون [illegible] باشی [illegible] در مردمک دیده

بی نام و نشان بود در عالم روحانی تو — پیدا و نهانی تو ای دلبر برگزیده

در پردهٔ مستوری نه آدم و نه حوری — از وصف و بیان دور کس مثل تو کی دیده

زاهد که بود خود رو هرگز نرسد در تو — حیرانم از آن کس کو عشق تو ورزیده

تا قطب دین ز هجران گشته است ترا جویا

در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسب همت تاخته — اول او دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق بود او برگشته زدو — خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دیده ساخته با یکدگر — او بمعشوق حقیقی خود اندر ساخته

پاک کرده دیدهٔ دل از کدورت پیدا زان — دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته

هر که آنرا دیدهٔ دل پاک بود از غبار — از عیوب خود سر موی در انشناخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار — همچو سوزان خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین را ز سر برون کن هر چه دار غیر دوست

زانکه با اغیار آنرا کسی نشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده — گدای هر دو جهان است بی نوا مانده

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده — گمی مرده که او از حق بقا مانده

کسیکه خرمن هستی خویش داده بباد — یقین که ما و منش رفته و خدا مانده

بخاک درگه آنکس نشسته رو بنیاد — که او ز هستی خود هم بخود سوا مانده

بجز زاهد خودبین نشان ره خدا — که خود پرست شده است ز راه وا مانده

کسیکه گشته بود آشنای بحر وصال — جدا ز خدمت بحر خویش و آشنا مانده

ازو کهنه سخن درد عشق قطب الدین
که درد او نبرد عشق بی دوا ماند

ای بحقیقت دلیل راه همه — ما همه بنده و تو شاه همه
غیر تو هیچ جا الهی نیست — در دو عالم تو ملجا توئی اله همه
ما همه بد کنیم و بد باشیم — در برابر تو نیک خواه همه
هستی ار ترا نه رحمت ست — شست و شوییده هر گناه همه
از تف آفتاب روز حشر را — سایهٔ لطف تو پناه همه
رحمت بر عاصیان باشد — قول لا تقنطوا گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به — ولی باشد بسی جانان از آن به
دعای میکنم از روی راستی — خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن هرچه پسندی — که باشد مهر تو از ما در این به
فلک را نیست تاب بار وصلت — مرا هم نیست زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی — مرا ویران ز عشقت خانمان به

برای قطب دین از هر چه باشد
بود ذکر تو گفتن زان میان به

فروغ روی تو ما را ز ما جدا کرده — ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایه افکند — بملک دنیا و عقبا ش پادشا کرده

بدین لطیفۂ غیبی خوشم که پنهانی
نشان تیر غم عشق خود مرا کرده

بسی خویش نشد کس ز خویشتن فانی
شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده

بسان غنچۂ خونین دلش شگفته بود
کسی که جامۂ جان از غمت قبا کرده

کسی طبیب غذا و دوای جان بیمارم
که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین
که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته
حاجت ما همه روا گشته

تا بدیدیم نور رویش را
دیدۂ ما همه ضیا گشته

تا نبوده چو گل ز غنچه جدا ل
جامۂ جان ما قبا گشته

گشته واصل بذات آنحضرت
هرکه از خویشتن فنا گشته

از خود و غیر گشته بیگانه
هرکه از خویشتن فنا گشته

هرکه دل کرد زو همی آسته
دلش آئینه خدا گشته

قطب دین را سبب خود و دیدن
هر سر موی دیده ها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته
نهان همستم بالا گرفته

شده تا همنشین من بخلوت
دلم از صحبت گلشنها گرفته

بسان شمع در سوز و گدازم
مرا بنگر که سرتا پا گرفته

هجوم عشق او اندر میانه
من بیچاره را تنها گرفته

بدو بینم هر آنچه که بینم
چو جا در دیدۂ بینا گرفته

بجو از همنشین ای قطب دین دل
دلیش را زان بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه
گشته‌ام از گنه خویش پشیمان توبه

پیش از مرگ یقین هست بود توبه قبول
چونکه برنامده است جان ز میزان توبه

روی بر خاک در حق نهم اینک به نیاز
صدق بوده‌ام اگر تابع شیطان توبه

تا امیدم از در خویش مکن ای دوست کرمی
کردم از روی ارادت ز گناهان توبه

عفو کن گر سخنی گفته‌ام از راه خطا
کردم از جمله سخنهای پریشان توبه

آشکارا و نهان کرده‌ام ای دوست گناه
کردم از گنه خطا بر و پنهان توبه

قطب دین ز آتش اندوه ندامت بگداخت
پیش ز آندم که بود ز آتش سوزان توبه

تا از دو دیده‌ام آتش عشق تو زبانه
فارغ شدم از فکر و غم و بیش زمانه

در بادیهٔ عشق تو شد سینه نگارم
زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه

در خانهٔ کعبه نروم بی تو من ای دوست
عاشق نشد گنج خانه بی صاحب خانه

بر جدا از تیغ تو سرهای شهیدان
دشت نشد آلوده ولیکن بیانه

امروز مکن قتل من ای دوست که فردا
دامان وصال تو بگیرم به بهانه

رسوای جهانم ز غم عشق تو زانرو
گویند حدیث من مجنون به فسانه

شکر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و غم عشقت ترانه

گر نیست درجهان چو کس از عشق بازتر
عاشق حقیقت بخدا از مجاز به

در راه عشق مبالک افسرده خوب نیست — بگداز همچو شمع که سوزد گدازیه
دل از دو کون پاک به پروای عزیز — از هر دو کون عاشق او بی نیازیه
یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل — اندر دو دره ولمشا ز عجز و دراز یه
یکپا بنقش خویش پیران حرد کو نهاد — بهتیک از آنکه رفته براه حجازیه

تا چند چون اشکر دون شعر قطب دین
این در بروی مردم مستکبر فرازیه

تجوی تا قدرت از جا نشسته — بصحن باغ سرو از بانشسته
گلی همچون گل روی تو زیبا — زگلزار جهان هرگز نرسته
بود از خار خار عشقت ای دوست — همیشه در دلم خاری نشسته
طبیب درد بیماران عشقی — مرا در پیش این بیمار خسته
شفا بخشیده با تو رشته دل — ز مهر غیر تو یکسر گسسته

جمال خود ز قطب این مپوشان
ستمی بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت حیله دی — خوشست جام می از دست یاری در دی
ملوک را همه غوغای باده چیست — ز ذوق با ده ساقی کنیم همت کی
بوقت صبح بود قوت روح مستان را — ز اندرون صراحی صدای قلقل می
بوقت حال عجیب نیست گر شوم خاموش — به پیش چشم حبیب [illegible] نغمه نی
اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا — [illegible]
زوال دهر [illegible] چشم و فنا — چرا که [illegible]

اگر تو مرد رہی چند قطب دین بشنو
نگفتنت سخنے راست تا نگوئی کسے

تا کی ز رنج ہجر دلم خونفشان کنی
جان مرا بہ تیر ملامت نشان کنی

تا کی ز تیر بار فراق وصال خویش
پشت مرا خمیدہ نشان کمان کنی

دارم امید آنکہ دل غم گزیدہ را
از پرتو جمال خودت شادمان کنی

باشی نہان ز دیدہ بہر پیشہ بہر دلے
جا در درون دیدۂ صاحبدلان کنی

بر ہر کہ پرتوے ز جمالت فگندۂ
فارغ ز راز مایہ و سود و زیان کنی

آید کہ سوی خویش کشی از کمند شوق
آنگہ ز لب پسے غیر ز دیدن نہان کنی

ہمہ ز غیب شوی چند قطب دین دے
ز عشق او دگر کہ تو آنکار جہان کسے

لذت عشق میسر نشدہ از ہجرے
ز آنکہ او را نبود دانش ہر بی البرے

بگذر از ہستی خود ز آنکہ یقین میدانم
تا تو باشی نہ کند سوی تو ہرگز نظرے

از دل شب بسر کوی تو بے خود آیم
ز تکلم آید کہ رود بیہ سر کویت دگرے

دعوی عشق کند با خودی خود ز ابلہ
عاشق آنست کہ ز دین ہیچ نماند اثرے

جان شیرین بدہ و طالب دیدار شو
ز دو لب نبود بیشتر از این ماحضرے

سخن راست نباید کہ کنی دعوی عشق
عشق چیزیست کہ آنرا نبود پا و سرے

قطب دین خرمن ہستی خودش داد بباد
ورنہ عشق نباشد بہ ازش ہنرے

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا دارے
بصد اندوہ و خواری از دلارامم جدا دارے

تو اینی دیگر ترا با هزاران عشرت و شادی
بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نمی‌دیدار گل من غیر خار محنت و عسرت
رقیب و سیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران
ز روی کلفت خواری بمن صدها جفا داری

بر آور جا بجم ور نه گریبان چاک خواهم کرد
بره دارم گر امیدی بدیدارت دوا داری

گلی گر غنچه بیرون آید و خندان کند لب را
گلی شرمنده آنرا روی بیرنگ نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون نفس هرگز
مدارای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بت رعنائی
که نظیر است دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان
بی زبانست سخن میکند از هر جائی

چون گفت که گنجی بود دلبر را
که بود از سر پرده سخن شیدائی

مردم دیده ندارد که به بیند او را
کس ندیده است از و در دو جهان بینائی

صورتش را نبود مثل و مثیلی در عالم
در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده آویخته در پیش رخ و پنهان نیست
لیک ظاهر شده در دیده هر بینائی

عاشقان با همه رسوا شده در راهش لیک
کس نه بست چو من شیدا و رسوائی

پرده در روی سخن کرده گشته قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی
بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فرو شوئی یقین دانم
درون خلوت محرم راز نهان گردی

چو گوئی گم بسر اندر خم چوگان عشق استی
روی افتان و خیزان تا در آن بستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره بنوشی
ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش واز سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی
هر دم از آنکه هست درآن کوی مشکلی

داروی درد عشق ندارد طبیب دهر
این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هر ناقبول را نبود تاب درد عشق
جویای درد عشق بود پیر کاملی

حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست
انرا که درد نیست ازو نیست حاصلی

مشتاق وصل یارم و جویای درد او
بیند و کس ندید درین راه واصلی

عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق
هرگز ز عشق توبه نکرد است عاقلی

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام می
ساقی بجوی و نغمهٔ چنگ و رباب نی

باید که غیر ازین نکنی هیچ آرزوی
گر خم وحدتش بود دست بای تو پی

درمان درد عشق چو درد است بیگمان
باید مدام ناله کنی بر درش چو نی

هر کس ز هجر ناله کنان است همچو چنگ
نبود درست درد تحقیق عشق وی

گر وصل یار بایدت از خویشتن ببر
تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حی

بنشین بکنج خلوت تاریک بارها
در جستجوی دلبر تو و باش پی بپی

از راه جستجوی بسر کوی عشق آی
ای قطب دین که تا بشود راه عشق طی

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیابی
یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی

چه حاصل زانکه در زمره گر شوی تو صد توبت
برو در وشستار از وجود خویش تو گر مسلمانی

شنیدستی که گفت که شبلی را آن عاشق
تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی

بگوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها
بیابی ره تو در کوی بت عشق و دلجانی

بکن پروا ز تزویر حقی غسل طریقت کن
چنین غافل چرا چون مردگان آب حیوانی

چه خوردی تو حیوان زنده جاوید گردی
شوی موصوف هردم با تجلیهای سبحانی

ز پیری گفت قطب الدین به راه عشق جانان
کسی هم صحبت پیش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی
بیابی از گدائی بگذری و پادشا گردی

چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم بستانی
ز هستی وجود خویش میباید فنا گردی

بیا تا معرفت گیری که کتاب از علم بر خوانی
من آنگه بیخودی دانم که از هستی جدا گردی

بدان تا بیخودی آنکه دیوانه شوی عاقل
من آنگه بیخودی دانم که از هستی جدا گردی

شنیدم در کنج تنهائی برو بیا رو اعیان کن
ز خود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی

شنیدم من یکی قطب و آن لدا رجانی گفت
ز خود چون بگذری یکباره با یک تن سوا گردی

حدیث هستی ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو همه زبان نشانی
در نیست حیات هر زمانی

در خلوت هر صید و بیب
باشند ز تو نیز داستانی

[illegible]

باشد ز وجود تو همه چیز	خالی نه ز تو نیست هیچ مکانی
در هر چه نظر کنم به تحقیق	دارند ز صنع تو نشانی
دارند بکوه و دشت صحرا	هر مرغ ز شوق تو فغانی

یا رب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی	هر چند که گویم که چنانی نه از آنی
هم حاضر و هم غایبی ای راحت جانها	در جان زده خیمه و از دیده نهانی
نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار	نزدیک تر از دیده و دست با از رگ جانی
اندر همه نقش تو فاش است به تحقیق	پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی
هر ذره شب ترا طلبد عاشق صادق	هر چیز که در جستن آنی تو همانی
هر چیز بجز طالب دیدار نباشد	آنرا طلب امروز گر از دیده روانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که وصل بوده امروز چنانی

نیست که را بود امروز دل دانایی	درد او دوا کند درد وصلت یابی
ای همرهان تن خود او بعشق بپیچ	گر اگر مردی باش تو هم رسوایی
گر چه خفته و هستند بسی عالم همه	تا نباشد اسیر او کشش طغرایی
گوشه گیر و به عالم خط نومیدی کش	چه روی چیره گری غم عشقش جایی
اندرین روز نکو کوش و غم فردا مخور	نیست شک کز پی امروز بود فردایی
ظاهری داشت چرا دل ما را گفت	قطب دین را نبود جز غم او پروایی

آنزمان با معشوق دوست در آغوش کنی | که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی
پی بری پی اسرار وحدت هرگز | گر خم وحدت او جام می نوش کنی
لذت از عشق نیابی تو اگر ای عاشق | آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی
بشنوی نغمهٔ دیا جوش یابی یقین | دیگ خود را اگر از دست تو سرپوش کنی
باطن خویش چو ظاهر همه آراسته کن | خویش را همچو در قطب چه سرپوش کنی

تا بهیچ کس نکنی گر سخن عشق حبیب
قطب دین را تو الی که تو خاموش کنی

مدعی کجاست بپرسم ز که جمعیت کجایی | چه شود که شام هجران تو ز بام من برآئی
ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم | طلبم ترا ز هر در به بهانهٔ گدائی
نکنی شبا نگر دم بجدا که آمده بشم | که بجز خیال هجرم سر و برگ آشنائی
همه شب بروم بگیتی ز غم تو زار گریم | بامید آنکه بگرد تو گذشته برآئی
به بهانهٔ سجودت که نماز میگزارم | نکنم اگر نباشی تو نماز خود روائی
گره هست بسته از خون دل من لبان غنچه | چه شود که از نسیمی گره از دلم گشائی

مطلب ز قطب دین دل من با جدائی
که تو برده دلش بطریق دلربائی

ای سالک زهد و خدا جوی | گر مطلبی خدا خدا گوی
افتاده بکون آستین را | تجرید شو و در آ در آنکوی
وسواس بخویش را مده راه | آور ز همه جهان بدر روی
چون مرده بکنج خلوت تنگ | دست از همه آرزو فرو شوی

تنهائی را شعار خود بساز
واکن ز همه جهانیان خوے

سرگشته و بیقرار مباش
در جستجوی یار خویش چون گوے

در دوست غم بے ریا باش
چون قطب دین راه صدق پوے

ای دل اگر روی ره کوی نگار دوست
راه دگر بهرزه مرو کو خطا روے

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا
با خویش و آشنا نخست آشنا روی

در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی
راه حجاز از سر مستی چرا روے

وانگه کجاست منزل مقصود بیگمان
آنجا که از خود است تمامی جدا روے

از خود اگر بریده شوی بال و پر شوے
طیران کنی به عالم لا انتها روے

گر دست دوست گردن جانت گرفته است
بهر نام در خلائق [illegible] روے

ای قطب دین سفر سوی یار خویش کن
پیشت دگر تو از سر کوی خویش کجا روے

کے بود حقیقت عزیز به دو سرا
که در دو کون ندارد عزیز غیر خدا

ز خواب غفلت بیدار مرد واصل شو
ز دیده دیدن دیدار یار دیده کشا

مباش کاهل و بی خبر چون بیگانه
به بیخودی و بی دیده خود گذر فرما

ز سر خیال محال که هست بیرون کن
چو مرد از همه و تویان خود بیدار آ

بروقت هرزه و درنی زبان خویش
بغیر ذکر دلارام خویش لب مکشای

نشان خویش سفر کن درین ره از مرد
که دلارام خویش یابی جا

اگر بجوئی همه خیابان رخ خود نمودی
دیده از خواب گران هیچکسی نگشودی

بوده چون در دو عالم پاکی ز حسن تو سبیل
پیش از این کاش بیابان غمش پیمودی

یار هجرانش گران دامن وارستگیست
دوست یار فراقش چه قدری گر بودی

بر هوای دوزخ و از سوزش خود بالکن
ترسیده نبود از آتش هجران دودی

گوده باخته گر آتش هجرش بسید
یا سر خویش بخاک در او فرسودی

دو لبی شیده شود آنکه بوصالش برسید
ورنه آزار کسی نیست بپائی سودی

آرزو پاسه شود از غیر تو ای کس خواهد
قطب دین را نبود غیر تو امیدی

زتیر عشق اگر زخم خورده ام کاری
گر ای جفای تو بر لحظه دم نبود یاری

اگر ز روی ارادت بندگی بسته
اشکسته بر سر کوئی ام نصیب زاری

ز غیبت خویش چنین پا ز دو ناتوان دادم
شکسته بیکلی از تو لادم که نگشتم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه با شکار شده
السم چه خویش تو نیم سینه افگاری

گرم بخواب گذاری دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت تو دو روز و دور نگذاری

همین گفته آخر زبان علم افراشت
مرا ز رحمت تو دو روز نگذاری

ز عیب خویش سر قطب دین کاهش باشی
بپوش عیب دراهم از گناه ستاری

آمد بهار ز نیت مرا یاد حیاتی
تا یک نفس به دست کشم هم نداسی

شبها نشسته ام بکوی آن نگار
گردم ز جان و دل بدرش پاسبانی

با هر که عهد بستم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانی

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانئی

گر عشق یار بایدت از خویشتن برآی
تا یار عشق با تو نسازد گرانئی

شبها بروز آور و بی یاد او مباش
میکن بصدق بر در او پاسبانئی

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانئی

ای سالک راه یار جانی
گویم سخنی ز سرزبانی

بی درد طلب مباش یکدم
با تو گفتم دگر تو دانی

با پیر طریقت اندرین راه
هر جا که رسی بگو نشانی

چون راهروی طریق کردست
یکتن ز در خودت برانی

گر فعل بدی ز کس ببینی
روشن نکنی ز بد گمانی

از دلبر خویش وصف تا گو
زان پیش که تو نگشته فانی

سر نیست که قطب دین کند فاش
تا بید منا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهی
داریم هوس از تو بدزدیده نگاهی

زاهد بنما از خودت این گیر بدیده
ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی

هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده
من جز تو ندارم بجهان پشت و پناهی

از هر ره باطل سوی خود راه بکن
تا من نشناسم بجز از کوی تو راهی

دانسته ام و گشته یقینم تو سو گند
کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

بر دیده نهد قطب دین از جا سو سها
قانع شده در کوی تو گاهی نگاهی

دور از تو وفا نیست چو من اهل وفائی
هرگز نشدم از در ابروست بجائی

تو پادشه حسنی و من بنده محتاج
ای پادشه حسن چه بود ار بگدائی

هرچند که بیماری هجر تو کشیدم
هرگز بدر غیر نرفتم بدوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار
جز لعل رخسار تواش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانه دل پاک
صوفی نشود مرد به تسبیح و ردائی

هر کس به هوای دل خود رفته براهی
من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین میانش ز سر تا قدم هیچ
آنیست که گفتم ز دهنش سر و پائی

یارب این درد فراق یار و هجران تا کی
دور از بزم وصالش دیده گریان تا کی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار و
یارب این سینه پر از غم هجران جانان تا کی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز
یارب این بیداری شبهای هجران تا کی

در تمنای وصال کعبه دیدار یار
در بیابان غمش خار مغیلان تا کی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن
دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا کی

چشم بر راهم که روزی ناظر سیمم کند
یارب این چندین تغافلها ز جانان تا کی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا کی

ای برادر راست باشد عاشقی با گفتگوی
گر وصال یار خواهی از خودیت دست شو

پردهای خود بنه بهر دو عالم هوشیار
هر چه اندر پرده اسرار حق وا گوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر
تا تو ای گیرد از میدان مردان گوی را

اگر جویای رسی در کعبهٔ مقصود خویش
ترا در راه عشق نیستی باید گردید
باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار

رو بیابان عاشق با نهان از خویش گو
در سر جو هر چه پیدا آید در اندازی جو
برکش از سود و زیان عالم عقد از جو

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
دائمی ورد تو مردان حقیقی را بجو

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی
معشوق تو نزدیک تو محروم ز وصلش
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی
او با همه کس باشد و گوید همه کس
بگذر ز خود و دیده و دل بر رخش انداز
چون زاهد خود بین نشوی غره بطاعت

جو محب اندر حرم دوست درآئی
بینی رخش اندر آئینه تو دانی
اما تو درین کوی مطلق فنائی
از راه طلب جمله کند دوست کجائی
چندین چه کشی محنت از دو جدائی
بجویش شو از طالب دیدار تمنائی

ای قطب دین تا کی جهل آری بسر آخر
آخر ز حسن حرم دوست درآئی

از مردان باشم نگارم که در جانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در وی آمدی
همچو بلبل بر گل روئیت اگر نالم مدام
بکریان با تو از گلشت جمله کائنات
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی
قطب دین ملک دل از شمع روشن بود

در دو عالم جمعیت زین بهتر که یا ایام توئی
موجب جمعیت ملک پریشانی تو
خوش بوجوب نعمت فریاد و جانم توئی
کی کشد دل سوی آنجا چون گلستانم توئی
در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی
باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

ور بایدت که بی بدل از خود بری
باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی

بر شاخ دل شگوفهٔ ایمان نگاه دار
باشد که از هوای وصالش ثمر شوی

قلب وجود را ز صیرفی خویش پاک کن
تا راست رو بملک جهان همچو زر شوی

مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین
بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا ناقبول تیره و تاریک مانده
از نقش پای چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک پا بافلاک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی
وی داغ تو بر سینهٔ هر بنده پدیدی

هر شخص که سعید بود آگه به توحید
باشند جدا از تو بهم گفت و شنیدی

رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهان است
بینند بجنت آنکه بود دیده و دیدی

هرکس که ز هجر تو بنازد بره تو بنشیند
ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی

از کوی تو عاشق نشد ای بی خبری
تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی

با حلقه وی رسم بود اگر صبح دلم را
بودی ز کسان بر سر کوی تو پدیدی

گر وصل تو جانان بود اید دست برابر
تنها من محاره ز درویش خریدی

ای قطب دین ز کتب تطلب گر شستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای پادشه پادشهان
دین و دل و جسم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا		داری نگه با همه از حسن نشان
	وله	
ای آنکه نیست اینهمه بود وجود ذات تو منزه است از عیب و قصور		تا نیست تجسیم و ذات تو خواهد بود دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود
	وله	
یارب دل من دوست نگارم بین اظهار حیثیت از کنم لائق نیست		در درد فراق تا نه زارم بین چشمی دارم و جان بیمارم بین
	وله	
چشمی دارم من ز فراقت پر آب بیمارم و تو طبیب اهمال مکن		در آتش هجر تو دلم گشته کباب بیمار نصیحت خویشتن را دریاب
	وله	
آنجا که توئی ما و منی را ره نیست دست شاهان نشیمن شهبازست		هر جا که بود سرشته آگهی نیست هر کس که رسد دست شاهنشه نیست
	وله	
ای روی تو آئینه صاحب نظران عاشق تو ایجران بی خبر اند		از خویش همه غائب و گم گشته وران داریم نهان سر تو از بیخبران
	وله	
تا در تو بود دیدیم من ای طرفه نگار آنجا که توئی خودی نماند کس را		سرگشته دوران شده ام چون پرگار عشاق نگردند ز عشقت بیزار
	وله	

ولہ

آنی که ترا دوست ترا از جان دارم — سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده ام و وصال تو نخریدم — بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق به چمن — گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود وصل رهم ناگه — عشق ازین پرده روی بنمود بمن

ولہ

آنی که غمت مایه سود دو جهان است — در دو غم تو عجب غم ما در راست
هر ذره دلم نهایتی پیدا رو — لیکن غم ماست کو غم زیبا است

ولہ

بیدل من زلف تو دام تو شده — مرغی که رمیده بود در دام تو شده
زان سے که بکام جان ما نیست — روحم بجست از بدام تو شده

ولہ

آنی که شد ز عیب نقصان ترا — واقف که تراست جای باشد مکان ترا
گر نیست از دیده دستی خواهد — گر نیست نیست فرق از عشق جان

ولہ

دل را ز غیر تو آرامی — آرام محبت نکند جز جامی
جان می کشم وصال تو نیستم — دارم ز تو التماس ذان می جامی

ولہ

آنجا که توئی جز تو کسی را ره نیست	وزکنه حقیقت تو کس آگه نیست
سر رشتهٔ توفیق بدست تو بود	خشتا که بدست هر گدا رشته نیست

ولہ

ای اهل دلان در آرزوی تو همه	خوبان جهان فسرده رخ روی تو همه
از بهر تو [illegible] بود همه چیز	سرگشته شده جستجوی تو همه

ولہ

ور کعبه ترا بجویم ای راحت جان	بیزار ز غیر خویشتن ای جان جهان
تا کی خود اگر ز هستی نیست	رفتم که یار تو تو اسلی بمیان

ولہ

ای ذات تو از کنه بذات یکتا	وین طرفه بود زبود ذات از خدا
آن کس که بتحقیق دانست تو را	از خود بدر آمد بعد ادب تجدید را

ولہ

ای آنکه چه سر نهان میدانستی	هر چند کنم وصف تو همه چندانی
از جان همه با وصل تو دانستی	هر لحظه بصد هزار جان ارزانی

ولہ

ای ذات تو نیست مقام و منزل	چیزی بجز تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی می گنجد	یا رب تو چگونه جای کردی در دل

ولہ

وقتیکه ترا ز خود جدا می بینم	از بخت سیاه خود جدا می بینم

در وقت سجود اگر به بینم رویت		من طاعت خود همه ریایی بینم
	ولہ	
عشق است که جز جگر جان نکند		جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم		معشوق طبیب آمد و درمان نکند
	ولہ	
تا گشته سر کوی فنا منزل من		واقف نشود کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو		مشکل که شود حل ز کسی مشکل من
	ولہ	
تا عشق گرفته در دل بنده مقام		از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
[illegible]		اسباب حیات رفت بر باد تمام
	ولہ	
از محنت اشتیاق جانانم گشت		دشوار آمد بسته آسانم گشت
جان و دلم و درد جو و نگرو دم انتظار		فریاد که درد عشق درمانم گشت
	ولہ	
فریاد که عشق عقل ما برد تمام		معشوق در آمد به ظلم [illegible]
از بار غمت نماند بیش او باقی		[illegible]
	ولہ	
عشق آمد و جای کرد در [illegible]		هستی وجود را [illegible]
زد خیمهٔ سلطنت به ملک [illegible]		از حکم وجود [illegible]

ولہ

ما از سر کوی یار مست آمده‌ایم
وز روز الست می‌پرست آمده‌ایم
تا تیغ گشته بوصل روی دیگر
بیزار ز هر چه بود و هست آمده‌ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته‌اند
از هر چه که غیر اوست بگریخته‌اند
از روز ازل ز دار واست غیبی
شیر شغفش بکاس جان ریخته‌اند

ولہ

وقتیکه نوید وصل جانان آمد
هستی وجود پرتو نادان آمد
چون یار ز پرده روی خود بنماید
چیزیکه فنا را و بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند
جیرل دلا که از دو عیب سر اند
گر جمله کائنات موجود شدند
آن قوم که محرم اند تو می دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند
پرستند خویش شناخته‌اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف
از خویش بریده اند و باالله اند

ولہ

خوش آنکه [illegible]
[illegible] صفا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز
گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش
وز جمله کائنات آید ننگش
روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق
چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

وله

عاشق باید که بی سر و پا گردد
واندر طلبش بر در دلها گردد
چون در همه چیز ذات او کرده ظهور
در ذات تو ذره هویدا گردد

وله

تا مانده ز هستی تو یک جو باقی
از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل نه تو و منی بود ای بیحاصل
تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

وله

رندی و قلندری اگر آموزی
از کوشش سعی خود خدائی روزی
از هستی خود گر بدر آئی حقا
روشن شده چون مهر جهان افروزی

وله

ای عقل شریف از بدن بیرون شو
وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی که جمال یار گردد بینا
از جمله تعلقات خود بیرون شو

وله

گر میل تو وصل یار جانی باشد
باید که ز جهان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش
از دوست جواب لن ترانی باشد

وله

از بهر طلبگاری او عمر خوش است
گویا که ورا مهر خدا در دل نیست

از بهر طلبگاری او عمر خوش ست		آنرا ز حیات خود وجودی حاصل نیست
	وله	
آنی که رسی بدرس مسئله دان		علم ظاهر نه قدر دارد چندان
بر تختهٔ دل سبق بخوان ابجد عشق		شاید که ز لوح دل بیابی عرفان
	وله	
عقل تو عقیده است علم تو حجاب		هستی تو بردی آب مانند حباب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چند ست		بشتاب و جمال یار خود را دریاب
	وله	
مائیم که از هستی خود بیزاریم		فانی ز وجود خویش با دلداریم
دوری ز میان تمام برداشته ایم		در بحر شهود فارغ از اغیاریم
	وله	
حقا بزبان دوست گویا شده ام		در بحر محیط در یکتا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام		چون قطره تمام محو دریا شده ام
	وله	
دل از غم خویشتن چو بیگانه شده		بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده		با دلبر خود چو در یکدانه شده
	وله	
عمریست که دل در آرزویش دارم		جان بهر نثار سر کویش دارم
در روی نگار دیده ام عیبی نیست		آئینهٔ خویش روبرویش دارم

وله

چشم چو پریدی آن دلارام افتاد | فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران | عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

وله

گر سالک راهی که نشان بر دوست | گر اهل صفا دگر دل آگاه ست
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم | گوئی که حسب لا اله الا الله ست

وله

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد | سودای همه ز سر بدر باید کرد
گر هم سخنی فاش ز ردی تحقیق | از خویشتنت قطع نظر باید کرد

وله

نوری که دل ترا منور سازد | هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد بیقین بنفس چون جلوه کند | صافی گردی و تیرگی بگدازد

وله

گوئی که نور حق دلم شد روشن | اشغال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شدست طور دل ملک جهان | بر گوی فنا و طور دل چیست بمن

وله

چون طور که سر خویشتن را دانی | زنهار از آن مقام ره گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شود ت | انکار کنی از آن تو از نادانی

وله

اینجا که همه کشف و کرامات بود البته دران مقام خود بین گردد		طالب بوجود خود چو مات بود گوید که صفات از همه ذات بود
	ولہ	
از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت چون خضر اگر خوری دمی آبحیات		وارسته شوی طلب تهی جهر سکوت دانم که گذشتی از مقام جبروت
	ولہ	
آنجا که مقام صوفیان باشد و بس گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره		صوفی نشوی چو زان مقام و الیس خود را مفگن بدروغ مانند مگس
	ولہ	
در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش جائیکه بود خاصیتش جان دادن		باشد طمع خام ترا از نوازشش خود را برسان ولی مکن اظهارش
	ولہ	
آن چیست که زنده میشود مرده ازو هم مرده و هم زنده خبر دار ازو		وان چیست که مرده میشود زنده ازو رمزیست نهان تو دانیش با من گو
	ولہ	
خالیست سیاه بر رخش هر که دلیست از معانی باطنست آن خال سیاه		وان چیست که علامت زند و لیست پیدا که آن سعادت علم ز کلیست
	ولہ	
آن نور سمی که نور واتش خواسته		گردد ظلمات از نا داسته

آنجا که بود تجلّی ذات خدا	گردی غلطی نهایت از نادانی

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز	رزاق رساند بتو روزی هر روز
از دوست بتو خیال کج حاصل نیست	از بهر دو جهان چشم طمع را بردوز

ولہ

یاران ز من فقیر بسی شنوید	از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که مافوق سیه رنگی نیست	پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولہ

جائی که حقیقت هر کوی فناست	دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولی بقایت بنود	بر گوی نشانیش سخن بی کم و کاست

ولہ

خواهی که بنور عشق دانا گردی	باید به عشق رنگ بینا گردی
ملکی چو شد یقین سر منزل عشق	اگر از وجود خویش یکتا گردی

ولہ

آنجا که مرده باشی ولی زنده	دل از حرکات خویشتن تابنده
این راه مقام خوانده اند اهل کمال	گر اهل حقی راست بگو یا بنده

ولہ

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان	بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرت است اندر حیرت	با این همه قهرگاه گاهی جان

ولہ

جائیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر بیدل شود وت با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود — تعجیل کن درو و بجای احترام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی — دعوی کنی دوم ز کرامات زنی
خود را نشناخته به تحقیق هنوز — دائم نفس از تجلی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور بیند شب و روز — از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسے بود که در پرده غیب — همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما — در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید که او با مردم — کفر محض ست در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم — در کعبۂ مقصود خبر ها دارم
برگو که بمن نشان آن منزل نور — تا از تو بتحقیق بها پندارم

ولہ

آنجا که تمام دیده‌ها گر دیده — در نیک و بد خویش طمع ببریده
آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود — برگوی ترا گر تراحت آگه بیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند — اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد — از روی خودی تو یگانگی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم — واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش — با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

الملت لله که اهل دردم — پیوسته اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد نشیده مخلص خویش — وجان اگر دو کنم نامردم

ولہ

در دیر نسیان ذره ام سرگردان — خورشید جمال او همه جانان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر — هر جا دیدم ظهور او بود دوران

ولہ

در دهر کسی که بی الم باشد کیست — شادی زمانه من ندانم که چیست
آنکس که در او جوی بود عقل و تمیز — باید بهزار دیده بر خود بگریست

ولہ

دنیای که تمام محنت و غم باشد — شادی و نشاط اندر او کم باشد

چیزے کہ ورد یافت شود در دو جہم ست
اگر ساغر ایام دما دم باشد

ولہ

افسوس کہ عاقبت فنا باید شد
وز ہمنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بہ کسے
دلبستۂ این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیہ کہ بر باد ہواست
یاران ہمہ رفتہ اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی کہ درین دار فنا
فانی از خویش گشتہ باقی بخداست

ولہ

من رفتم و دل ماند برت زار و نزار
بگذر ز جفای کاری خود ای دلدار
زنہار ز روی مرحمت صد زنہار
از روی وفا بیادگارش بگذار

ولہ

شخصے کہ عزیز حضرت معبود ست
ہر کس کہ بود دشمن او مردود ست
وانکس کہ ز اخلاص محبش باشد
بیشک و گمان از خدا خوشنود ست

ولہ

در عالم فانی کہ زر اندود بود
آیا چہ کشم کہ عاقبت بود و نبود
باشی تو وکیل بندہ اندر ہر کار
دانم ہمہ آن کنی کہ باشد بہبود

ولہ

عمری بطلبگارے او گردیدم
وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگہ کردم اندر دو یقین
با او بنشستم و ز خود ببریدم

وله

در آیینه تا جمال دلبر دیدم / با او بنشستم ز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج ببرد / بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

وله

ای همنفسان ز من جدائی مکنید / از بهر جدائی که بیوفائی مکنید
چون نور وضوی خویشتن دریابید / زنهار که دعوی خدائی مکنید

وله

ای زلف تو دام این دل غمدیده / دل از دو جهان همین ترا گزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم / گر دیدن تو سیر نگردد دیده

وله

عاشق شده ام بدلربائی عاشق / بر چهرهٔ خوب جانفزائی عاشق
جائی که در او نام نباشد نشان / باشم بخدا چنین بجائی عاشق

وله

گر اهل دلی مهر علی در دل کن / وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی / خود را چو علی بذات او واصل کن

وله

گر چنبر فلک برایت گردد / در عرش مجید متکایت گردد
گر شیر خدا رهنمایت باشد / خدمت بخدا که هم ندایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند	لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که مشرقستان توحید و عرفانست
و تجلی کدهٔ لطائف بی پایانی یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی بختیار
کاکی قدس سره که از اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین زبدة الواصلین
رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت
شاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب به سلطان العاشقین و قطب الاقطاب یعنی حضرت
ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و
مستجاب الدعوات بود که هرچه از زبان مبارکش برآمدی همان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل او از
سادات اوش بوده که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بود سید حسینی که نسب شریفش به چهارده
واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه تلقیب بختیار را چنین نوشته اند که هرگاه
حضرت خواجه موصوف به پنج سالگی در خدمت شیخ ابو الحفص حاضر آمد شیخ فرمود که ای طفل
عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب
مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجه عفت پناه حضرت خواجه قدس سره گاه از همسایه
دام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم کار شما بهلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد
که بار دیگر دام نگیرم ناگاه حضرت خواجه شنید فرمود که بسم الله گوئی و دست بطاق بری
چندانکه خواهی گرده های کاک از آن طاق گرم و پاکیزه و نیکو میباشد برداری پس چنان کردی

کاکی یافت بنابران لقب حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیار مسطور است تاریخ
ولادت در [illegible] هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول ۶۳۳ هجری بوقوع آمده
کتاب سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والا
جاه حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق روی ترا بند
هیچکس ببسته موی ترا باید خلاص خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبید
تواجد فرموده که بعد ازین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جان دیگر است ✦ از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شد که
تا شبانه روز بالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت اندر چهارم وقت که نماز
پیوسته جاری آنچه از سه روز از زمین هر موی بتسبیح اسم ذات جل شانه جاری شده قطره های خون
چکیده گرفت و هر قطره که بر زمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد چهار روز از هر موی ... سبحان
سبحان الله برآمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه سبحان الله و الحمد لله تحریر میگشت هرگاه که قوالان
میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را ✦ در آن دم حضرت خواجه بیهوش و بیجان محض میشدند و چون میگفتند ع
هر زمان از غیب جان دیگر است ✦ باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز
سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرع ثانی باشارت منع فرمودند همان دم حضرت خواجه نعره زده
و جان عزیز بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف در حالت لطیف اینست ✦

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
تو بیخش رشتم کن قطب عاشق	بگو هم عاشق سالک ورنیا صبا

[illegible]

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور	ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب
دگر تاریخ او جنت مقام ست	دو باره عالم الاسرار در یاب

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک بخط تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات ۶۳۴ھ
خواص و عام تمام از نیسان همت مروت سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب بانی مطبع
اوده اخبار بدل همت فرموده بکتابت کاپی بخوشنویس فهیم صاحب تعداد و بعد سال منشی نولکشور ... نبیره
مطبع اوده اخبار حضرت داوا آید در حالت کتابت برثبوت سند دیوان موصوف در تشریح اثر تصرفات اهل باطن چو آ...
قابل استماع سامعین بوده کار آمد یعنی در مطلع سر دیوان که ای لال ... صفات زبان ما و در ...
وحدت تو لال عقل ما + خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه مفهوم شد جائیکه خالی گذاشته تحریر نمود بالآخر
بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرده فرمود که این کلام اهل ظاهر نیست
که دخل را شاید بلکه کلام اهل سر و صاحب باطن عالیشان ست مبادرت متصرف روا نبود و تحریر صاحب
را همراه گرفته بحضور مرشد توفیقی عالم علوم صاحب اشراق مولانا مولوی محمد عبد الرزاق صاحب قدس الله سره
که از آن حضرت ارادت و بیعت داشتند رسانیده حاضر آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وانمودند تا در
حضرت مولانا فرمودند که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی برآمده فرمودند که حضرت
خواجه مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که ... در صفات وحدت تو عقل نارسا + چنانچه همان
لفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک موصوف بهر استفادهٔ شائقین تمنا دیده بصحت تمام در مطبع
منشی نولکشور واقع لکهنؤ بعهد عالیجناب رای بهادر منشی پراگ نرائن صاحب
مالک مطبع دام اقباله باهتمام پنڈت شام ناتھ صاحب منیجر بماه دسمبر ۱۹۱۵ء بار چهارم
بزیور طبع آراسته گردید